

آخرین دفاع
و مجموعه: شعر - نقد - ترجمه و مصاحبه

خسرو گل سرخی



یجیتال کننده کتاب : نینا پویان

آخرین دفاع

و مجموعه:

شعر

نقد

ترجمه

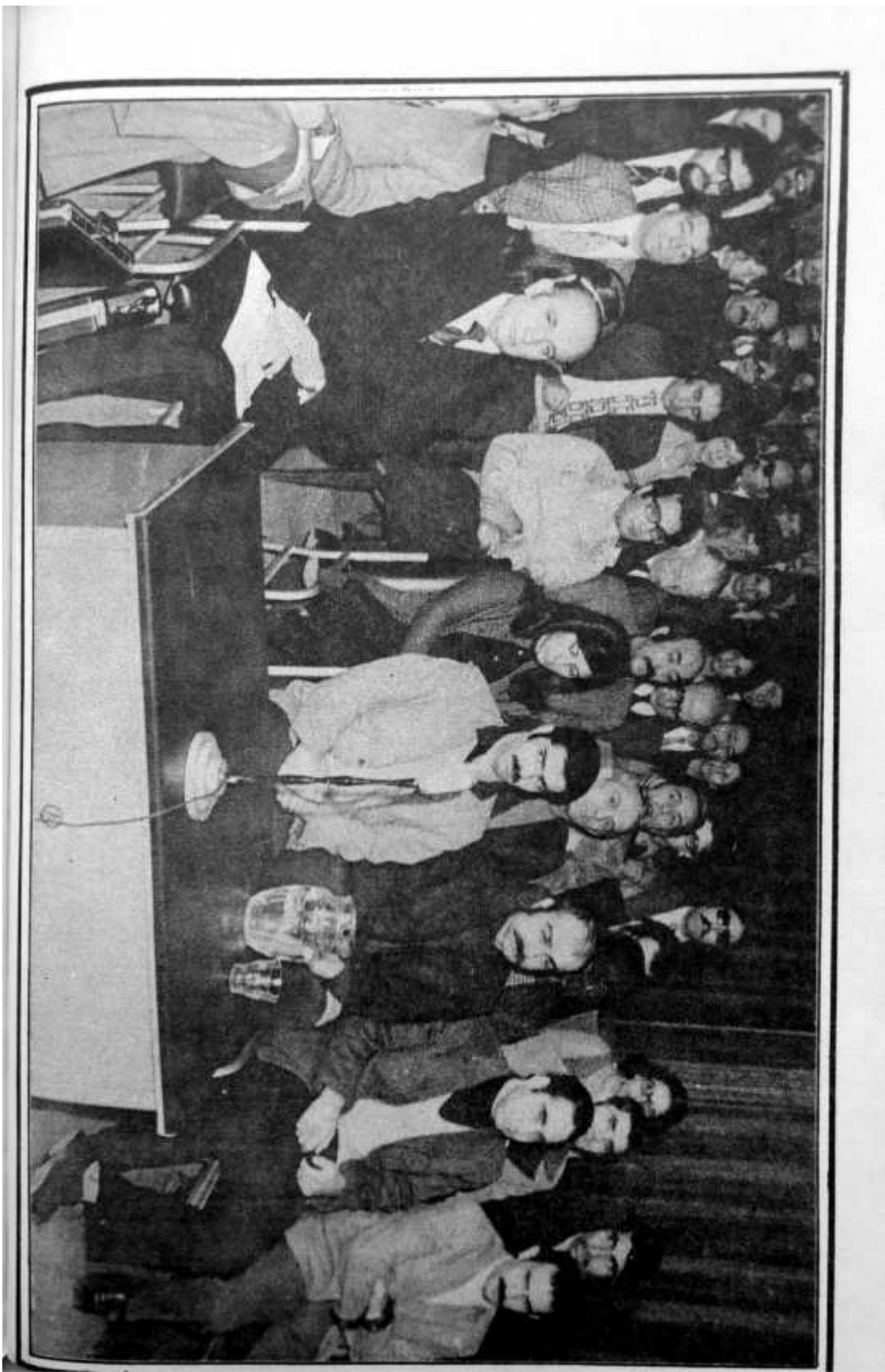
و مصاحبه

خسرو گل سرخی

همراه با شعرها و نوشته‌های دربار او

گردآوری و تنظیم:

بزرگ خضرائی



خسرو خیلی زود از میان مارت ، و بارفتش در بچه‌های گشود و چشم اندازی را نمایان ساخت و راهی را نشان داد که امروز هدنی شد استوار و سازنده . او را باید یکی از بنیانگذاران فریادهای حق طلبانه و « مبارز » شرف و ایمان و صداقت نامید . او در مقابل فشار و اختناق و وحشتی که به ما تحمیل کرده بودند جانانه ایستاد و مبارزه کرد و با فریادها و اعتراضهای کوبنده‌اش ستونهای استعمار و اختناق و حور و ستم را لرزاند طوری که گردانندگان « تا تر و خشت و تزویر » تاب شنیدن حرفهایش را نداشتند و با چشمان وحشت زده و صدای لرزان او را دعوت به سکوت و آرامش می‌کردند اما او تا آخرین لحظه حیات بر افتخار خویش آرام نماند و سکوت نکرد .

خسرو گل سرخی در طول زندگی بر ثمرش شعرها ، نقدها و نوشته های بسیاری از خود بجا گذاشت ، که متأسفانه امکان جمع آوری همه آنها کاری بود بسیار مشکل اما برای اینکه قسمتی از آنها گرد آوری شود اقدام بجمع آوری و تهیه مجموعه ای شده که می بینید . با همه تلاش این مجموعه تعداد کمی از همه کارهای او را در بر دارد در عین حال خود فرصتی است که علاقمندان او بتوانند به پاره ای از شعرها و نقدها ، ترجمه و حرفها و عکسهای او دسترسی داشته باشند .

در این کار خیلیها مرا یاری کردند ، که در این میان « ناصر نجفی » دوست صمیمی خسرو مرا بسیار همراهی کرد . صمیمانه از او سپاسگزارم .

بزرگی خضرائی

ناصرنجفی

شگرد حنجره خونین

چریک شعر

فریادت

انفجار کدامین ستاره بود

در خیمه گاه همه گیسوان

شرق

وقتی ز چشم شب

می ترکاندی سپیده را

خسروگل سرخی

«مظهر هنر مقاومت»

آخرین باری که دیدمش، اتفاقی بود، اواسط اسفند ۵۱ جلوی آمفی-تاتر دانشکده هنرهای زیبا. رفته بودم برای دیدن نمایش (چهره های سیمون ماسار) از برتولد برشت (که به همت سلطانپور و زحمات ستودنی گروهش به صحنه رفته بود) استقبال بحدی بود که حتی جایی برای ایستادن هم نمانده بود. خسرو با عاطفه آمده بود و چند نفری هم که نمی شناختم، حال و احوالی کردیم. هر دو بشاش تر و سرخالت تر از گذشته بودند بخصوص خسرو که استوار و چابک مثل همیشه و پر انرژی تر از همیشه دلاوری آماده‌ی رزم را می مانست.

زیاد حرف نزده بودیم که خسرو با عذر خواهی از دیگران، برای عنوان کردن موضوعی که نمی خواست جمع از آن مطلع شوند، مرا بکناری کشید و بی مقدمه گفت (همین روزها منو میگیرن) من که کنجکاو شده بودم پرسیدم بخاطر مطالب و نوشته ها؟ گفت نه، بعداً "تعریف میکنم. و با اشاره فهماند که حالا توضیح بیشتر جایز نیست. برگشتیم و وقتی به جمع پیوستیم لحظه ای بعد من خدا حافظی کردم چرا که امکانی برای دیدن نمایش نبود. ولی آنها ماندند متأسفانه بعداً هم دیگر گفتگوئی دست نداد حتی با تلفن. و روزهای اواخر اسفند به بی خبری گذشتند تا اوایل فروردین که به آشنای مشترکی برخوردیم. او گفت که خسرو را گرفته اند و اضافه کرد که چند نفری آمدند داخل ساختمان روزنامه و بردنش او معتقد بود که چیز مهمی نیست. چند ماهی بیشتر طول نمی کشد.

و بار همچنان روزها و ماهها و فصل های بهار و تابستان و نیمی از پاییز به بی خبری گذشت . تا آنروز بعد از ظهر که روزنامه های ریر سلطه فاشیسم با کوس کرنا و عریده های عوامفریبانه اعلام کردند که گروهی قصد داشته اند که مقدسات ملی ما را نابود کنند (گوئی که ملت ایران از دودمان جانیان و قاچاقچیان است) یا می پنداشتی که اسپارتاکوس و سپاهیانش شهر رم را محاصره کرده اند . آنجا عکس و تفصیلات عده ای را چاپ کرده بودند ، و خسرو هم در میان آنان بود ماشین جهنمی شایعه سازان و دروغ - پردازان حکومت با شتاب بیشتری بکار افتاد تا بهره برداری های کاملتری را به نفع جلادان و آدمکشان حاکم کرده باشد نیمی از پاییز و نیمی از زمستان طاعونی با اضطراب و کلافگی گذشت .

تا محاکمه بدوی ، که شروع ترس بود و اضطراب ترس از فرو ریختن و محو شدن آوار کدورت داشت ارتفاع شانه هایم را می شکست . وقتی خودم را باز یافتم که او حکم اعدامش را با لبخند پذیرفته بود در (تجدیدنظر) هم که کاری کارستان کردند با رفیق دلاورش ، کرامت الله دانشیان را میگویم . مردم بوجد آمده بودند و تو گوئی تمام این سرزمین قلبی یگانه است که بخاطر آنان می تپد و دستی یگانه است که ، به حرمت آنان مشت میشود . هر بار که خسرو بر میخواست تا سخن بگوید خشونت درخشان چشم هایش انفجاری بود که رعب فاشیستی دادگاه ساختگی را ویران میکرد . و هر بار که کرامت مطمئن و قاطع از مرگ حتمی نظام حاکم و پیروزی انقلاب نوین ایران میگفت تو می توانستی انقراض قریب الوقوع سیادت اربابان را در رفتار مضمحل و سرافکندی خفت بار محاکمه گرانش بخوانی .

پنجاه و چند سال است که این ملت را بخاطر هر چیزی محاکمه میکنند . بخاطر حرف زدن ، فکر کردن ، مخالفت ورزیدن ، حتی نفس کشیدن و به بهانه های بزرگ و کوچک خلاق ترین وطن پرستان و فرزندان آزاد اندیش این ملت را شکنجه دادند ، محاکمه کردند ، سوزاندند ، تکه تکه کردند ، به زندان افکندند ، محکوم بمرگ و تیرباران کردند .

افشاگری صرف و راه های مسالمت آمیز در آن اوضاع و احوال سلاح زنگ زده ای بود جو سیاسی ضرورت مواضع روشن تر و خشن تری را ایجاب میکرد بحکم موقع تاریخ پیش نازان انقلاب استراتژی و تاکتیک های برنده تر و مبرم تری را برگزیدند. مبارزان خلق به آزمون شیوه های پیشگامانه همت گماشتند و در برابر ستم و در برابر ستمگران تا دندان مسلح جانبازانه قد برافراشتند ضعف ها و آسیب پذیری های رژیم در برخورد با (دفاع مشروع) رزمندگان بوضوح و به مرور نمایانده شد تا بدان پایه که پژواک نامهای پر افتخارشان دروازه های قلب ها را گشود و خنجر پولادین قهر را در مشت محرومین چپاول شده کاشت.

حکومت که سخت سراسیمه شده بود، از فرط دستپاچی خودش بدست خود اما غیر مستقیم بعلت اشتباهاتی که مرتکب شد ماهیت ضد مردمی را هر چه بیشتر افشاء کرد و روز بروز با انحطاط اخلاقی بیشتری دچار گردید تو سری های انقلابی دچار سرگیجه اش کرده بود بهمین خاطر برای جلوگیری از گسترش مبارزه، تبلیغات و جار و جنجال های خرننگ کن براه مینداخت. آگاهی و درک مردم را نسبت به تحولات تازه دست کم میگرفت. مبارزان قهرمان را خرابکار و سارق قلمداد میکرد به بهانه های درگیری با آنان ولطمه زدن به جنبش. مردم رهگذر را در معابر عمومی بگلوله می بست مبارزان دستگیر شده را با شقاوت تمام شکنجه میکرد پایمردی و مقاومت آنان در مقابل شکنجه گران منتشر میشد و سینه به سینه میگشت.

دستگاه های ارتباط جمعی را یک پارچه برای بازگون نشان دادن حقایق مورد استفاده قرار میداد.

خلاصه دروغ پشت دروغ و اشتباه در پی اشتباه رخ میداد و بی آمدهای آن آگاهی هر چه بیشتر مردم را بدنبال داشت و از جمله اشتباهاتی که حکومت برای بهره برداری سیاسی ترتیب داده بود یکی هم پخش محاکمه گروه گل سرخی و دانشیان بود که نه تنها سودی عایدش نشد بلکه ضررت سهمگینی بود که پشتش را خم کرد.

اکنون یک بار دیگر دفاعیات ناتمام این عزیزان را که مکرر شنیده‌ایم
و خواندیم مروری مجدد میکنیم
خسرو گفت:

جامعه ایران باید بداند که من در اینجا صرفاً "بخاطر داشتن افکار
مارکسیستی محاکمه میشوم و در دادگاه نظامی محکوم به مرگ گشته‌ام. من
در این دادگاه که آقایان ژورنالیست‌های خارجی حضور دارند اعلام می‌کنم
که علیه این پرونده و علیه رای صادره از دادگاه عادی به تمام مراجع و
کمیته‌های حقوقی و قضائی جهان اعلام جرم می‌کنم و این مسئله ایست که
بواقع باید بدان توجه شود دادگاه نظامی عادی حتی این زحمت را به
خودش نداد که پرونده را بخواند. من که یک مارکسیست‌لنینیست هستم و
به شریعت اسلام ارج بسیار می‌گذارم، معتقدم که در هیچ کجای دنیا، در
کشورهای وابسته و تحت سلطه استعمار حکومت ملی نمی‌تواند وجود داشته
باشد مگر آنکه حتماً "یک زیر بنای مارکسیستی داشته باشد."
کرامت گفت:

دادگاه اول بنا به شرایط فاشیستی حاکم بر آن دفاع مران‌اتمام‌شنید.
اگر وحشتی از نیروی انقلابی و مبارزات مردمی ندارید، در واقع به مرگ
طبقه حاکم بر ایران مؤمن نیستید تاریخ این واقعیت را نشان‌تان داده و
خواهد داد.

ایمان ما به پیروزی جنبش نوین ایران و سراسر جوامع طبقاتی جهان
عظیم‌ترین قدرت است. و این را هم بگویم که مارکسیست هیچ‌گاه مورد
خوش‌آیند طبقات حاکم و وابستگان آنان نیست.

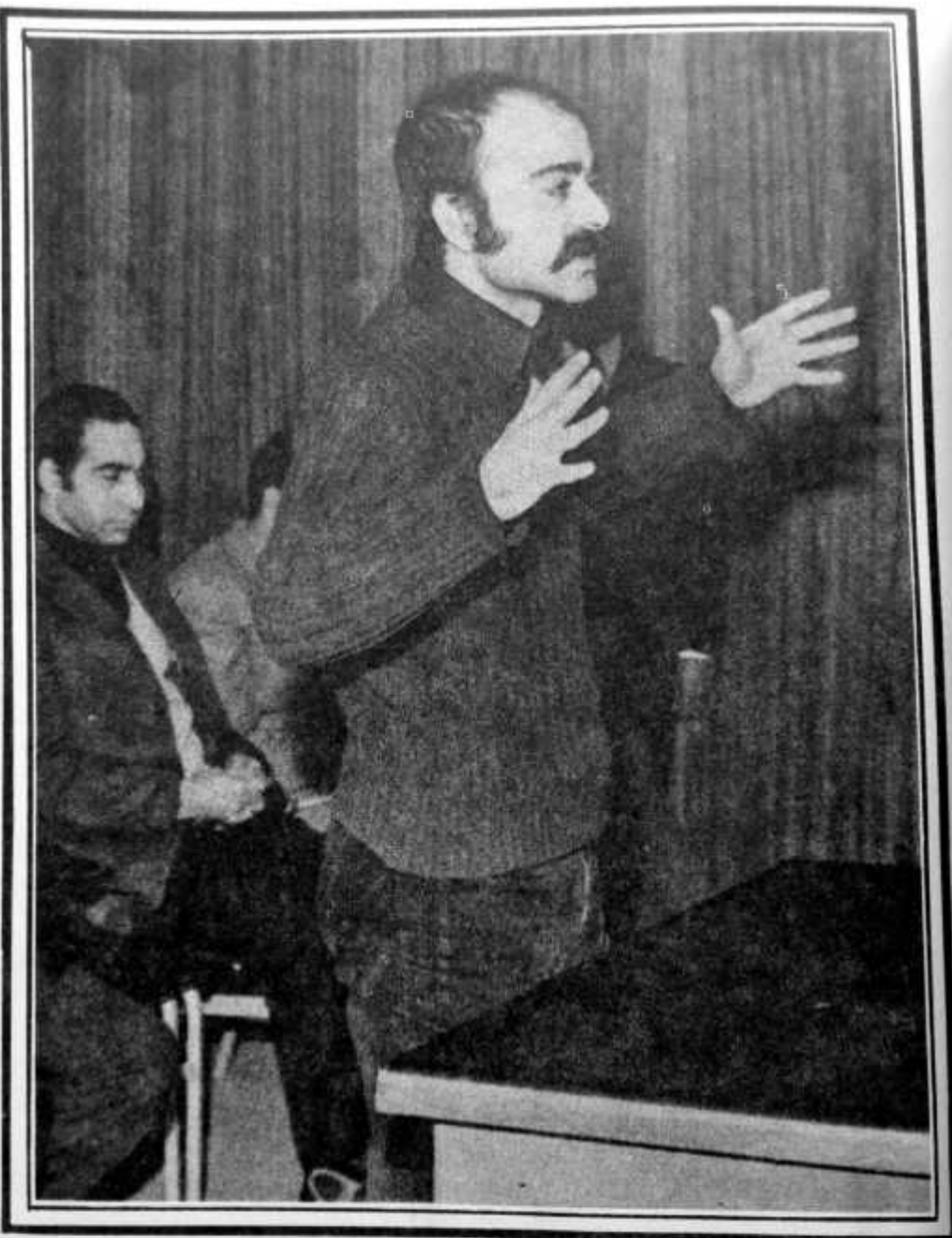
در خاتمه خواستم اشاره‌ای کرده باشم به مقدمه‌ای که در دفتر
(حماسه گل‌سرخ) و مصاحبه‌ای که نویسنده، مقدمه ترتیب داده بود بین
گل‌سرخ و یک توده‌ای جوان (طرفدار روش مسالمت‌آمیز) که عمدی در کار
بوده تا نویسنده بتواند بار ایدئولوژیکی خود را بر افکار گل‌سرخ و مرگ
آرمانی او تحمیل کند و در چهارچوب نظریات سیاست‌بازان حرفه‌ای بگنجانند

این تعبیر و استدلالات فرقه‌گرایانه چیزی را روشن نمی‌کند .
چرا که افکار جزمی اندیشان آکادمیک در رویا روئی با اندیشه های
معاصر و خلاق سازندگان انسانهای نوین در معبر متلاطم تاریخ و ظهور
خصلت های کارا و فزاینده تاریخی ، (شیوه های مسالمت آمیز) نظریه رنگ
باخته لیست و دل مشغولی های پیروان جدید این نظریه بجای افشاگری همچون
اسلاف خویش توجیه سهل انگاری ها و پوشاندن اشتباهات فراوان خویش
است .

و ضعف های بزرگشان عدم درک و اهمیت ضرورت اقدام و مخالف عمل
انقلابی پیشاهنگ توده است که همانا فروغلتیدن آسان در گنداب اپورتونسیسم
و نفی ارزش های تجربی و دست آورد گرانقدر بویش های نوین است و برگشتی
کامل به جزمهای کلاسیک .

(ما جانبازان باید بمانای پیشاهنگ عشق به خلق هارا مقدس ترین
هدف برای نیل به کمال انسانی دانسته و آنرا شکوفان سازیم و به وحدت
تجزیه ناپذیر ارتقاء دهیم پیشاهنگان انقلابی نمی توانند احساسات روزمره ی
خود را در زندگی همطراز با انسانهای عادی تلقی نمایند . باید از احساسات
بشر دوستی سرشاری برخوردار بود . رهبران انقلاب دارای فرزندان هستند
که به هنگام آموختن کلمات نام خود و پدرانشانرا نمی آموزند و همسرانشان
فدای پیروزی انقلاب می شوند . حوزه ی رفقا و کانون دوستانه متناسب است
با حوزه کانون همزمان انقلاب . خارج از چهارچوب انقلاب ، زندگی وجود
ندارد .

در چنین شرایطی باید سرشار از انسان دوستی و آکنده از احساسات
والای حقیقت جوئی و عدالت خواهی بود تا به دام (دکماتیسیم افراطی و
اسکولاستیک منجمد در نیفتاد و خود را از توده های خلق جدا نساخت
انسان باید هر روز مبارزه کند تا عشق خود را به بشریت با کردارهای مشخصی
باثبات رساند . کردارهای مشخصی که سرمشق مردم و در نهایت ، عملکردشان
بسیج توده های خلق باشد . *



آخرین دفاع

این کاج های بلندست
که در میانه ی جنگل
عاشقانه می خواند
ترانهٔ سیال سبز پیوستن
برای مردم شهر
نه چشم های تو ای خوتر ر جنگل کاج
اینک برهنه ترست
با سبزی درخت هیاهویت

این سوگوار سبز بهار
این جامعه ی سیاه معلق را
چگونه پیوندی ست
با سرزمین من؟
آنکس که سوگوار کرد خاک مرا
آیا شکست
در رفت و آمد حمل اینهمه تاراج؟

این سرزمین من چه بیدریغ بود
که سایه مطبوع خویش را
بر شانه های دوالاکتاف پهن کرد
و باغ ها میان عطش سوخت
و از شانه ها طناب گذر کرد
این سرزمین من چه بی دریغ بود

ثقل زمین کحاست
من در کحای جهان ایستاده ام؟
با بادی از فریادهای خفته و خونین
ای سرزمین من!
من در کحای جهان ایستاده ام؟

ان الحیاته و عقیده و الجهاد . سخنم را با گفته ای از مولا « حسین » شهید بزرگ خلقهای خاور میانه آغاز می کنم .

من یک مارکسیست - لنینیست هستم برای نخستین بار عدالت اجتماعی را در مکتب اسلام حستم و آنگاه به سوسیالیسم رسیدم . من در این دادگاه برای جانم چانه نمی زنم و حتی برای عمرم . من قطره ای ناچیز از عظمت و حرمان خلقهای مبارز ایران هستم ، خلقی که مزدکها و مازیارها و بابکها ، یعقوب لیثها ، ستارها و حیدر عمو اوغلی ها ، پسیانها و میرزا کوچکها ، ارانیها و روزبه ها و وارطانها داشته است . آری من برای جانم چانه نمی زنم که فرزند خلق مبارز و دلاور هستم از اسلام سخنم را آغاز کردم . اسلام حقیقی در ایران همواره دین خود را به جنبشهای رهایی بخش ایران پرداخته است . سید عبدالله بهبهانی ، شیخ محمد خیابانیها نمودار صادق این جنبشها هستند و امروز نیز اسلام حقیقی دین خود را به جنبشهای آزادی بخش ملی ایران ادا می کند . هنگامیکه مارکس می گوید « در یک جامعه طبقاتی ثروت در سوئی انباشته می شود و فقر و گرسنگی و فلاکت در سوئی دیگر در حالیکه مولد ثروت طبقه محروم است » و مولا علی می گوید : « قصری برپا نمی شود مگر آنکه هزاران نفر فقیر گردند » . نزدیکیهای بسیاری وجود دارد چنین است که می توان در این تاریخ از مولا علی بعنوان نخستین سوسیالیست جهان نام برد و نیز از سلمان پارسیها و اباندر غفاریها .

زندگی مولا حسین نمودار زندگی کنونی ماست که حان بر کف برای خلقهای محروم میهن خود در این دادگاه محاکمه می شویم . او در اقلیت بود و یزید ، بارگاه ، قشون ، حکومت و قدرت داشت ، او ایستاد و شهید شد هر چند یزید گوشه ای از تاریخ را اشغال کرد ولی آنچه در تداوم تکرار شد راه مولا حسین و پایداری او بود نه حکومت یزید . آنچه را خلقها تکرار کردند و می کنند راه مولا حسین است . بدینگونه است که در یک جامعه مارکسیستی ، اسلام حقیقی بعنوان یک روپنا قابل توجیه است و مانیز چنین اسلامی را اسلام حسینی و اسلام علی را تاءئید می کنیم .

اتهام سیاسی در ایران نیازمند اسناد و مدارکی نیست خود من نمونه^۴ صادق این گونه متهم سیاسی در ایران هستم . در فروردین ماه چنانچه در کیفرخواست آمده به اتهام تشکیل یک گروه کمونیستی که حتی یک کتاب هم نخوانده است دستگیر می شوم . تحت شکنجه قرار میگیرم و خون ادرار می کنم بعد مرا بزندان دیگری منتقل میکنند آنگاه هفت ماه بعد دوباره تحت بازجوئی قرار میگیرم که توطئه کرده ام . دو سال پیش حرف زده ام و اینک بعنوان توطئه گر در این دادگاه محاکمه می شوم . اتهام سیاسی در ایران اینست!

زندانیهای سیاسی پر است از جوانان و نوجوانانیکه با اتهام اندیشیدن و فکر کردن و کتاب خواندن توقیف و شکنجه و زندانی می شوند . آقای رئیس دادگاه! همین دادگاههای شما آنها را محکوم بزندان می کنند آنها وقتی بزندان میروند و باز می گردند . دیگر کتاب را کنار می گذارند و مسلسل دست می گیرند .

باید بدنیال علل اساسی گشت معلولها فقط ما را و ادار به گلايه می کند . چنین که آنچه ما را در اطراف خود می بینم تنها گلايه است . در ایران انسان را بخاطر داشتن فکر و اندیشیدن محاکمه می کنند چنانچه گفتم من از خلقم جدا نیستم ولی نمونه صادق آن هستم این نوع برخورد با یک جوان کسی که می اندیشد یا داور تفتیش عقاید قرون وسطی است .

یک سازمان عریض و طویل بوروکراسی تحت عنوان فرهنگ و هنر وجود دارد که فقط یک بخش آن فعال است و آن بخش سانسور است که بنام اداره نگارش خوانده میشود ، هر کتابی قبل از انتشار سانسور سپرده میشود در حالیکه در هیچ کجای دنیا چنین رسمی نیست و بدینگونه است که فرهنگ مومیائی شده که خاسته از روابط تولیدی (کمیرادور) در ایران است در جامعه مستقر گردیده است و کتاب و اندیشه مترقی و پویا را با سانسور شدید خود خفه می کند! . . .

ولی آیا با تمام این اعمالی که صورت می گیرد تمام این خفقان می توان جلو اندیشه را گرفت آیا در تاریخ شما چنین نموداری دارید . خلق قهرمان

ویتنام نمودار صادق آنست . بیکار می‌کند و می‌جنگد و یوزه تمدن (ب ۵۲) آمریکا را بزمین می‌مالد . در ایران ما با ترور افکار و عقاید روبرو هستیم در ایران حتی بزبانهای بالنده خلقهای ما مثل « بلوچ » ، « ترک » و « کرد » اجازه انتشار زبان اصلی نمی‌دهند چرا که واضح است آنچه که باید بخلقهای ایران تحمیل گردد همانا فرهنگ سوغاتی امپریالیسم آمریکا که در دستگاه حاکمه ایران بسته بندی میشود میباشد . توطئه های امپریالیسم هر روزی بگونه ای ظاهر می‌شوند . شما در زمانیکه نیروهای آزادی بخش الحزایر مبارزه می‌کردند آنها در نظر بگیرید خلق الحزایر با دشمن خود رو در رو بود یعنی سرباز - افسر و گشتی فرانسوی را می‌دید و میدانست دشمن اینست ولی در کشورهای نظیر ایران دشمن مرعی نیست فالمثل در لباس احمد آقای آژان دشمن را فرو می‌کنند که خلق نداند دشمن کیست . در اینجا آقای دادستان اشاره ای به رفورم اصلاحات ارضی کردند و دهقانها و خانها !

که ما می‌خواهیم سیایم و بجای دهقانها بار دیگر خانها را بگذاریم این یک اصل بدیهی و بسیار ساده تکامل اجتماعیست که نظامها غیر قابل برگشتند یعنی هنگامیکه برده داری دورانش تمام می‌شود هنگامیکه فئودالیسم دورانش تمام می‌شود نظام بورژوازی در میرسد . اصلاحات ارضی در ایران تنها کاری که کرده راهگشائی برای مصرفی کردن جامعه و آبکردن اضافه تولید بنجل امپریالیسم . در گذشته اگر دهقان تنها باخان طرف بود حالا با چند خان طرفه . شرکتهای زراعی ، شرکتهای تعاونی . امپریالیسم در جوامعی مثل ایران برای اینکه حلودار انقلابات توده ای بشه ناگیره که به رفورمهائی دست بزنه .

آقای رئیس دادگاه ! کدام شرافتمند است که در گوشه و کنار تهران مثل نظام آباد ، مثل پل امامزاده معصوم ، مثل میدان شوش ، مثل دروازه غار برود و با کسانی که یک دستمال زیر سر دارند صحبت کند و بپرسد شما از کجا آمده اید ؟ چه می‌کنید ؟ می‌گویند فرار کرده ایم ! از چه ؟ از قرصی که داشته ایم و نمی‌توانستیم بپردازیم . اصلاحات ارضی درست است که قشر خورده مالک

را بوجود آورده ولی در سیر حرکت طبقات این ماندنی نیست. خورده مالکی که با ماء موران دولتی میسازد نزدیکتر است ثروتمندتر است آرام آرام مالکهای دیگر را میخورد در نتیجه ما نمی‌توانیم بگوئیم که فئودالیسم در ایران از بین رفته. درست است شیوه تولیدی دگرگون شده مقداری، ولی از بین نرفته. مگر همان فئودالها نیستند که الان دارند بر ماحکومت می‌کنند همان فئودالهای سابق هستند حالا برای امپریالیسم دلالی می‌کنند «بورژواکمیرادور» شرکتهای زراعی و شرکتهای تعاونی که بیشتر بخاطر مکانیزه کردن ایران بکار گرفته شده تا کدخداها...»

رئیس بیدادگاه گوئی در اینجا تاب شنیدن حقایق را ندارد حقایق او را بوحشت انداخته اند بهمین جهت از خسرو می‌خواهد که فقط از خودش دفاع کند. و خسرو در جواب می‌گوید:

«من دارم از خلقم دفاع می‌کنم من چیزی برای دفاع خودم ندارم من فقط بنفع خلقم حرف می‌زنم اگر این آزادی وجود ندارد که من حرف بزنم می‌تونم بشنیم.»

رئیس: «همانقدر آزادی دارید که از خودتان دفاع کنید.»
و خسرو با غرور و جسارت خاص خود می‌نشیند و می‌گوید: من صحبت نمی‌کنم می‌نشینم...»



وصیتنامه خسرو گلسرخی ۶۶

وصیتنامه غیر ارتشی معدوم خسرو گلسرخی فرزند قدیر در سحرگاه
روز ۲۹، ۱۱، ۵۳

من یک فدائی خلق ایران هستم و شناسنامه من جز عشق به مردم چیزی
دیگر نیست. من خونم را به توده های گرسنه و پابرهنه ایران تقدیم میکنم
و شما آقایان فاشیست ها که فرزندان خلق ایران را بدون هیچ گونه مدرکی
بقتل گاه می فرستید ایمان داشته باشید که خلق محروم ایران انتقام خون
فرزندان خود را خواهد گرفت.

شما ایمان داشته باشید از هر قطره خون ماصدها فدائی بر می خیزد
و روزی قلب همه شما را خواهد شکافت شما ایمان داشته باشید که حکومت
غیر قانونی ایران توسط آمریکا تحمیل شده در حال احتضار است و دیر
یا زود با انقلاب قهر امیز توده های ستم کشیده ایران درو و واژگون خواهد
شد.

شاعر و نویسنده خلق ایران

خسرو گلسرخی (امضاء)

و ضمناً یک عدد حلقه پلاتین (طلای سفید) و مبلغ یک هزار و دویست
ریال وجه نقد به خانواده ام بازتم بدهند.

خون ما پیرهن کارگران، خون ما پیرهن دهقانان، خون ما پیرهن سربازان،
خون ما پرچم خاک ماست.

نمایند دادستانی ارتش سرگرد قیائی

فرمانده گردان زندان سروان حسن زاده

افسر سروان جاوید نسب

قاضی عسکر صادق متقی نماینده شهربانی

وصیتنامه کرامت‌دانشیان، ۶

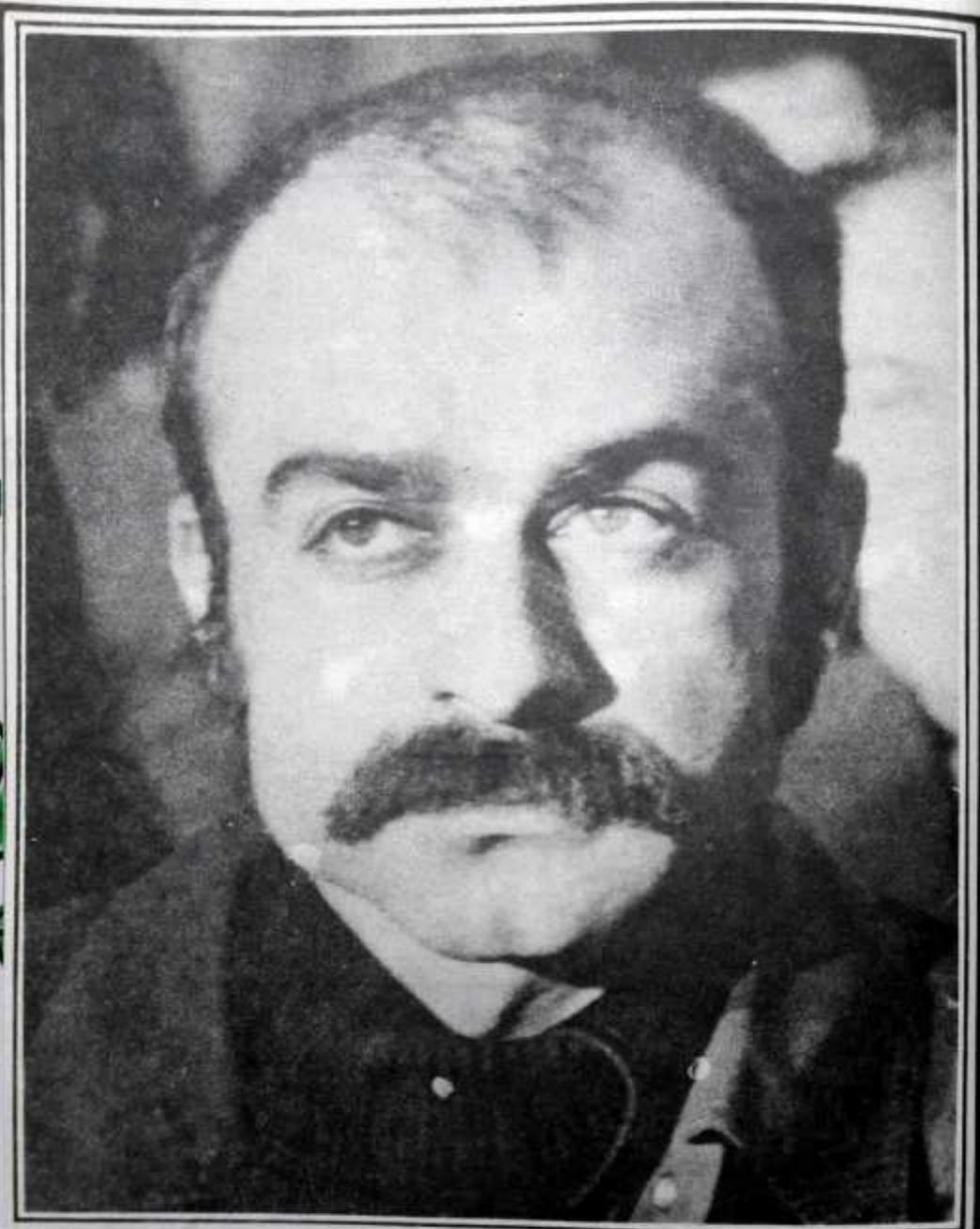
وصیت نامه غیر ارتشی معدوم کرامت الله دانشیان در سحر گاه روز

۲۹، ۱۱، ۵۲

مردم ستم کشن ایران همیشه فرزندان جان برکف خود را در راه مبارزه بسیار از دست داده‌اند. این شرط هر مبارزه و جنبشی است. فداکاری‌ها، از جان گذشتگی‌ها، مقاومت‌ها کمر دشمن را خواهد شکست و این خام‌ترین خیال است که مدام فرزندان مردم در اثر خیز انقلابی کشته شوند. این خیال فقط در ذهن دشمنان مردم می‌تواند وجود داشته باشد. جنبش اوج خواهد گرفت. همه گیر خواهد شد و کارگران، کشاورزان و اقشار تحت ستم زندگی نوین و سعادت‌مند خواهد صاحب خواهند شد. مرگ ناچیزترین هدیه ما برای پیروزی مردم است. هر مرگ دریچه‌ایست که بروی تباهی‌ها بسته میشود و هر مرگ دریچه‌ای است که بروی دروغ فحشاء، فقر و گرسنگی بسته خواهد شد و آنگاه دریچه‌ای باز خواهد شد که از آن نور زندگی بشاید. باین نور تن بسپاریم. به این نور.

فدائی مردم
کرامت دانشیان
(امضاء)

نماینده دادستانی ارتش سرگرد قیانی
فرمانده گردان زندان سروان حسن زاده
افسر سروان جاوید نسب
قاضی عسگر صادق منقی نماینده شهرستانی



مصاحبه،

مصاحبه زیر از جنگ چاپار که
توسط دوست فرزانه آقای دریائی
در زمستان سال ۴۹ منتشر شد نقل
می شود.

* آقای گل سرخی! از دوازده سال پیش بدین سوی شما را با شعرهایتان می شناسیم و در چند سال اخیر توسط نقدهای شما بر آثار هنری، در این فرصت، می خواهیم نقطه نظرهای شما را در خصوص نقد بدانیم و اینکه شما نقد را چگونه توجیه می کنید، در جامعه چه نقشی می تواند به عهده نقد باشد و انتقاد در جریان های اجتماعی و هنری هر عصری چه تأثیراتی بر جای می گذارد و منتقد چه کسی است با چه انگاره هایی.

گل سرخی: نقد نوعی شناسایی است در عوامل تشکیل دهنده یک پدیده،

و این عوامل همواره اسیر موقع تاریخی خویش هستند. آنچه که نقد را از غیر نقد جدا می‌کند، بار سنگینی است که بدوش می‌کشد و این بار چیزی جز وظیفه نقد نیست که بمثابة آینه دورو می‌نماید. یکسوی آن ویرانگریست و سوی دیگرش اگر بشود گفت سازندگی - زیرا هر نقدی سازنده نیست - نقد بمفهومی شاید بهتر دیدن و برتر دیدن باشد که می‌شکافد، در استتار مانده‌ها را عریان می‌کند جهت می‌دهد و یا هر حریق کاذبی را جا به جا خاکستر می‌کند. در روزگار ما تولید و روابط معیشتی جامعه و بالاخره منافع طبقاتی بر هر چیز تاءثیر انکار ناپذیری بر حای می‌گذارد و چون نقد از این تاثیر برکنار نیست، اهمیت و نقش خود را از این نقطه نظر توجیه می‌کند. آنچه که تارو پود نقد را پیوند می‌دهد تا به عنوان عنصری دینامیک عرضه شود، چیزی جز شناخت صمیمانه منتقد از عوامل بازدارنده نیروی طبقات در جهت جریان واقعی و اصیل خویش نیست. در هنر، نقد به همان نسبت که باید از پایگاهی ویژه نشأت گیرد نمی‌تواند دگم و در فرو بسته به جریان های گوناگون باشد، زیرا هنر مقوله ای کادر شده نیست که آنرا در چهار چوبی بتوان ارزیابی کرد، در نتیجه نقد هم نمی‌تواند پیش بینی شده باشد ولی این را فراموش نکنیم که دگم بودن با ایدئولوژی داشتن دوتاست، زیرا در این جای جهان منتقد نمی‌تواند بدون ایدئولوژی باشد چون در آنصورت منتقد به موقع تاریخی خویش پشت می‌کند و به هنر بورژوازی و طبقه بی‌کردن هنر دامن می‌زند. این که گفتم نباید منتقد یک بعدی باشد می‌خواهم بگویم که منتقد باید دوران خود را ورق بزند، متحجر و پای‌بست به عناصر صرفاً " سنتی نباشد. فکر کنید مسائلی که در یک نظام اجتماعی و جامعه فئودال البته مطرح هست در یک نظام و جامعه بورژوازی مطرح نیست، بنابراین منتقدی که در یک نظام و شرایط فئودال البته هست نمی‌تواند هنری را که زائیده روابط اجتماعی بورژوازی است، ببیند و به حقیقت در آن

کند و کاو کند، مگر آنکه با نظام جدید آشنا شود. و عوامل و روابط پنهان این نظام را بشناسد، در غیر این صورت آن منتقد، منتقد دوران و عصر خویش نیست.

بررسی هر یک از این نظام ها و روابط و عناصری که زائیده این نظام هاست، بدون ایدئولوژی امکان ندارد، زیرا هر یک از این ها برای منتقد نیاز یک نوع جنبه گیری و جهت گیری را الزام آور می کند.

نقد واقعی هیچگاه در خدمت نظام حاکم بر جامعه و در جهت منافع آن قرار نمیگیرد - اگر قرار گیرد نقد وظیفه ای که به عهده دارد، فرومی نهد و یک عامل معیشتی می شود و نقدی که تا حد یک عامل معیشتی سقوط کرد نظام حاکم بر جامعه تا حد امکان از منتقد در جهت منافع خویش بهره می گیرد و در این میان واقعیت کلی تر، یعنی اکثریت و لمس واقعگرایی آنان در برابر هر پدیده که با آن رود دررو هستند فراموش می شود. در هر جامعه نقد واقعگرایانه می تواند عامل جهش باشد و چون نظام حاکم بر جامعه (فی المثل بورژوازی) از هر گونه جهشی در هراس است، با اسیر کردن انتقاد مثل هر پدیده دیگر که اسیر می کند جهش را خاموش می کند.

در اینجا است که ما به اهمیت نقد و نقش منتقد به عنوان یک عامل مؤثر اجتماعی پی می بریم نقد در هنر نیز کم و بیش چنین است، زیرا نخست باید یک منتقد انگاره هائی از زیر و بم و روابط نظام اجتماعی خود داشته باشد، بعد بتواند هنری را که زائیده این روابط است داوری کند. منتقد ادبیات - که فکر می کنم در این جا مورد نظر شماست - تنها منتقد هنری بمعنای اخص آن نیست، بل منتقد اجتماعی نیز هست، زیرا ادبیات در فرهنگ بشری بیش از هر چیز با عناصر اجتماعی درگیر است، چون منتقد نمی تواند این ارزش ها و باورها را انکار کند به یک اثر تنها نمی تواند از دریچه فی المثل استتیک نگاه کند، زیرا استتیک تنها عاملی نیست که در

روزگار ما بتواند ارزش یک اثر را بر ملا سازد. در نتیجه وظیفه یک منتقد، وظیفه آسانی نیست، او از یک سوی باید بر مسائل هنری زمانه اش محاط باشد و از جانب دیگر عناصر اجتماعی و موقع خویش و فرار از این دو عامل برای او امکان ندارد زیرا جدائی این دو انکار ناپذیرست. منتقد به عنوان یک انسان پر توقع و کسی که همیشه یک دشنه دولبه در دست دارد، انتظارش از هنرمند ادغام این « دو عامل » است او علاوه بر اینکه نمی خواهد جلوی هرگونه خلاقیت هنری سد باشد، می خواهد این خلاقیت ها را با موقع خویش پیوند زند. می خواهد نقش دشوار ادبیات را توجیه کند تا نظام حاکم بر جامعه نتواند از ادبیات به عنوان یک عامل بهره دهنده مددگیرد. با توجه بدین نکات کیست که از منتقد دل خوشی داشته باشد؟ هنرمند؟ نظام حاکم بر جامعه؟ یا حاشیه نشینان کم توقع، که هر اثر را در حد خالق آن می بینند... منتقد واقعی همیشه خود را تنها می بیند. ولی این حس هنگامی در او خفه می شود که دل بستگی خود را توجیه می کند. اوبه آنچه که دل می بندد وظیفه ای است که موقع ویژه تاریخش بدو سپرده است تا بتواند با قاطعیت اثری را در خود پذیرفتن نداند.

* شما در این جا از نقش نقد در جابه جایی نظام ها یاد کردید آیا شما فکر میکنید بهمانگونه که نقد رو به موقع تاریخی خویش است برای هنر نیز این توجه الزام آورست؟ در جوامع بورژوازی شما هنرمندان را چگونه می بینید بویژه شاعر را که مورد نظر ماست! هر چند گفتگوی ما بر مبنای نقطه نظرهای شما در نقد بمفهوم وسیع آنست ولی چون شما به عنوان یک شاعر هم سخن می گوئید، بد نیست که در خصوص معضلات هنر بویژه شعر در جوامع بورژوازی و نیز چگونگی تاءثیر پذیری هنرمند در اینگونه جوامع حرف بزنید. گل سرخی: هیچکس نمی تواند هر پدیده ای را بواقع بررسی کند بی آنکه آنرا با زمان، ضرورت و یادیا لکتیک آن منطبق نماید و من با این اعتقاد

هنر را بازتاب کنش های اجتماعی و برای اجتماع می بینم و بررسی آرایز الزاما " چنین می دانم .

هر پدیده هنری چنانکه گفتم اسیر موقع تاریخی خویش است و در جابه جایی نظام ها پوست می اندازد و دگرگون می شود ، در این جا ما به کیفیت نظام اجتماعی و تاءثیر انکار ناپذیر آن بر هنر پی می بریم . شعر در اینجا که منظور ماست جدا از این تاءثرات نیست ، شعر در هر دوره از تاریخ بشری کنشی خاص دارد ؛ چریک های نوارغزه با زمزمه شعری از محمود درویش بهتر می جنگند . شاعری آمریکائی به یفتوشنکوی روس می نویسد : " یفتوی عزیز تو می توانی خطرناک باشی ، می توانند ترا به اردوگاه سبیریه تبعید کنند ، ولی ما تنها می توانیم دعوت ریاست جمهوری را بپذیریم " با توجه بدین نکات به اهمیت و نقش شاعر در هر دوره از تاریخ پی می بریم ، زیرا شاعری که مورد نظر من است و روابط پنهان جامعه را عریان می کند باید در ارتباط با نظام اجتماعی توجیه کرد ، مسئله در این است که ما در کجا ایستادیم ، چه می گوئیم و برای که می گوئیم ، خوب ! وقتی ما همه ی زیروم و زوایا را از دریچه چنین مفهومی دیدیم لامحاله برای بررسی آنچه که مورد نظر ماست ، بدین مفهوم تکیه می ورزیم .

در جوامع بورژوازی هنر از اصل خود و وظیفه ای که در ارتباط با فرهنگ اجتماعی دارد ، جدا می شود ، و وسیله بی می گردد بی هدف و یکی از عناصر روابط معیشتی هنرمند . در چنین شرایطی نظام حاکم به جامعه از هنرمند در جهت تحکیم منافع خویش مدد می گیرد ، زیرا اینگونه نظام ها در پی نوعی هماهنگی برای ادامه سلطه خویش هستند . و برای ایجاد این هماهنگی روشنفکران و هنرمندان را با جذب های رفاه شکار می کنند . در نتیجه هنرمند بطور اعم و شاعر بطور اخص که در این جا از آن حرف می زنیم برای مقابله با اینگونه نظام ها باید جبهه بگیرد و خود را وابسته به گروه هائی از جامعه

ببیند که هیچ به حساب نمی‌آیند، شاعر سختگوی این گروه‌ها می‌شود، ولی چگونه؟ این سوالی است که همواره برای یک شاعر جامعه بورژوازی بویژه جامعه صرفاً "مصرف کننده - نه تولید کننده - که در واقع برای حفظ نظام موجود بصورت حیرخوار سرمایه داری جهانی در آمده اند، مطرح می‌شود. در اینگونه نظام ها شاعر را به حد نمی‌گیرند، شاعر به مفهوم واقعی تنهاست و از سویی با گروه‌های مورد علاقه و نیز توده های اکثریت در ارتباط نیست و برای آنان ناشناس است و شناسائی، فرهنگ می‌خواهد و در اینگونه نظام اکثریت از فرهنگ جدا نگاهداشته می‌شوند زیرا برای حفظ نظام موجود همیشه میان این توده ها و فرهنگ فاصله می‌افتد و این فاصله از سوی نظام حاکم بر جامعه با طبقه ای کردن فرهنگ همواره حفظ می‌شود.

در اینگونه جوامع هنرمندان را می‌توان به سه گروه مجزا از یکدیگر تقسیم کرد: هنرمندانی که بازده کار خود را در اختیار نظام حاکم بر جامعه به لحاظ زندگی مرفه و روابط و ارج بهتر و بیشتر معیشتی قرار می‌دهند - که به این دسته می‌توان هنرمندان سی ریشه گفت اینان تا زمانی که زنده‌اند توسط امکانات نظام به عنوان هنرمند معرفی می‌شوند و پس از خاموشی، نامشان نیز چون آثارشان میمیرد.

هنرمندانی که صرفاً "به هنر ناب می‌پردازند، و کاری به چگونگی روابط و کنش های اجتماعی ندارند و هنر را برتر از شعور حتی خواص و مسائل اجتماعی میدانند: این گروه که با گروه نخست بسیار همسایه هستند، من به آنان هنرمندان سی آزار (از دیدگاه نظام حاکم بر جامعه) اطلاق می‌کنم، اینان اگر شاعر هستند خود را آگاه به این اصل می‌دانند که شاعر باید شعرش را بگوید. همین!

و اما سومین گروه هنرمندانی هستند سی هیچ انتظاری از جامعه (در مورد پذیرش خویش) به رفتار و تضادهای جامعه روی می‌آورند و کارشان

پر کردن خلا، فرهنگی و افزایش شعور اجتماعی اکثریت محروم جامعه است تا از این راه گروهها با آگاهی بر شرایط زیست، برای مقابله با شکافها و تضادها مجهز شوند، این دسته از هنرمندان که بمفهوم صادقانه‌ی آن بسیار قلیل اند مترقی و نقطه عطف مبارزه اند. زیرا هنر را بمثابه کالائی نمی‌پندارند که می‌توان به آسانی فروختش و به عنوان یک عنصر بی‌غل و غش در خدمت منافع گروهی از جامعه قرار داد.

در جوامع بورژوازی هنرمندان گروه دوم بغزونی هستند و هنر را نه تنها عامل رفاه، بل مکمل رفاه می‌بینند زیرا در برابر بی‌اعتنائی اجتماع مقاوم نیستند و از اجتماع به عنوان عامل بزرگ ارتباط با شاعر، (بعلت توقعات خودخواهی‌ها)، سر می‌خورند و اجتماع آنان را مایوس می‌کند. در نتیجه به تجربه و مجردات روی می‌آورند و این همان چیزی هست که نظام مورد نظر می‌طلبید. هر چند در جوامع یاد شده هنرمند تنهاست، و تاب و توان خود را از دست می‌دهد مدام در خود جمع می‌شود و از اصل خود جدا می‌ماند، ولی این هنرمندان با زیرکی بدین اصل واقف شده‌اند که بازده کار هنرمند در جامعه بورژوازی اگر مزیت نوازش روحیه سوداگری را نداشته باشد، مطرود است. با این حال هنرمندی که می‌خواهد پیشرو وجدان آگاه زمان خود باشد و همواره در جایگاه یک هشدار دهنده باقی بماند، چگونه می‌تواند بدین ضرورت سوداگرانه پاسخ مثبت دهد؟ چگونه می‌تواند فریادهای خفته و خاموشی گرفته قوم خود، ملت خود و جهان خود را فراموش کند و نیز وظیفه‌ای که زمانه اش بدو سپرده؟

هنرمند یک جنگجوی عادی از امکانات تکنولوژی برای ستیز است، بسیار بدوی می‌جنگد ولی این جنگ بدوی، در معیار ارزشها و یاورهای انسانی رستاخیز است به غایت در خور ارجمنداری.

تاریخ معاصر بما می‌گوید: تکنولوژی در برابر نیروی ایمان انسانی

بسیار زبون است .

* در این نگاهی که منتقد به اطراف خودش می‌کند بنظر شما تا کجاها را باید ببیند؟ کوچه خودش را، خیابان خودش را، شهر خودش را، کشور و یا جهان خودش را؟ تا چه حد بنظر شما دامنه‌ی فکر و نگاه او باید وسعت داشته باشد؟ آیا کافی است که ما فقط به فقط به مسائلی در چند قدمی خودمان بپردازیم یا اینکه فکرمان بازتر باشد چه از نظر زمان و چه مکان...؟

گل‌سرخ: فکر می‌کنم یک منتقد نخست وابسته به قوم خود و ملت خود باید باشد، و به هنر و پدیده‌های دیگری که زائیده روابط اجتماعی آن قوم یا ملت است و عناصر و عواملی که باعث خلق این آثار و پدیده‌های دیگر می‌شوند. برای شناسایی فرهنگ هر قومی منتقدان ویژه‌ای وجود دارند که باید فرهنگ همان قوم را بررسی کنند، زیرا اگر چنین بررسی وجود نداشته باشد و چگونگی و کم و کیف فرهنگی قومی ارزشیابی نشود و جابه‌جایی نظام‌های آن در هر دوره مشخص و معلوم نشود فرهنگ و شعور اجتماعی آن قوم دچار عفونت می‌شود، برای هرگونه مراجعه به دوره‌های مختلف اجتماعی و یا حتی فرهنگی به آثار و نوشته‌های شرق شناسان و آدم‌هایی چنین، روی می‌آوریم، آیا این چیزی جز عدم داشتن منتقدان و کاوشگران ویژه است؟

منتقدان امروز علاوه بر آنکه متعلق به قوم و ملت خویش هستند، فراموش نکنیم که جدا از فرهنگ بشری نیستند. منتقد با چشم گردانی در اطراف خود، جهان پیرامونش را می‌شناسد، و اگر اطراف و جوانب را نتواند ببیند، جهان را نیز نتواند دید در صورت نگاه کردن منتقد به اطراف و بعد رسیدن به جهان این سوال مطرح می‌شود که آیا فرهنگ ما همواره باید چنین «جلگه‌ای» و مهجور از فرهنگ جهانی باقی بماند؟ ولی مسئله در این است که اگر فرهنگی، خصلت‌های بومی و یا خصوصیات زمان و مکان خود را نداشته باشد، بی‌شک در معیارهای جهانی فرهنگی ایستاده و مشخص نخواهد بود

و ما برای مشخص کردن خود نیاز به نگاه کردن به جوانب داریم و بر آنچه که در این موقع بر ما می‌گذرد، با توجه عمیق به فرهنگ میراثی منتقد همواره در پی پویایی فرهنگ خویش است او با شناسایی فرهنگ بومی سیراوه روی آنرا سد می‌کند تا با فرهنگ جهانی آنرا همگام کند، زیرا منقد مترقی می‌بیند که عقب ماندگی فرهنگ، برابرست با استثمار شدن.

* در نتیجه منقد باید بیش از هر چیز سرزمینی باشد.

گلسرخی: بله، ابتدا منقد متعلق به خاک خویش است بعد به جهان ویش: از سوئی منقد برای مبارزه با استثمار فرهنگی هم باید جهانوطن باشد و هم جهان شمول.

* فهمیدیم که نقد بهر حال اسیر ضابطه های اجتماعی و موقعیتی ویژه است، از نظر نقد مادر کجا ایستاده ایم، و بطور کلی نقد امروز ما با توجه به موقع ما، به اجتماع ما از نظر تاریخی و غیره از چه چیزهایی باید برخوردار باشد. و در یک نقد و نگرش که اگر از آنطرفش نگاه کنیم، شما به عنوان یک منقد از یک اثر چه انتظاری دارید؟

گلسرخی: منظورتان از نقد بطور کلی است یا مثلاً "نقد اختصاصی یکی از پدیده های هنری یا چیز دیگر..."

* مثلاً "نقد شعر."

گلسرخی: نقد شعر در ایران با برخورد ما به فرهنگ فرانسه و ضابطه‌ها و خصلت های شعری فرانسه و نقطه نظرهای شاعران و منتقدان این سرزمین آغاز می‌شود ما در این دوره تأثیرات فراوانی از شیوه های شعری فرانسه بر می‌گیریم و از ترادسیون های متروک فاصله گرفته و به سوی جریان زندگی در شعر، واقعیت شعر و کنش های آن در برابر اجتماع پی می‌بریم، آغازگران شعر امروز از این دالان می‌گذرند و دریچه‌هایی تازه بروی فرهنگ شعری ما می‌کشایند و باروری آغاز می‌شود، این دوره یکی از درخشانترین دوره‌های

شعری ماست که تاءثرات ما از فرهنگ شعری بیگانه باعث نشده که فرهنگ شعری ما نابود شود، بعد از این دوره به دوره جدید میرسیم که سیستم فکری و نقطه نظرهای شاعران و منتقدان انگلیسی و آمریکائی عنوان می شود، این سیستم که در سطح جریان می گیرد، هرگز به عمق نمی رسد و جز اختگی بیار نمی آورد، زیرا این سیستم نقدنویسی ما تنها مثنوی ترکیبات، کلمات و نیز اشارات می پذیریم و بدون آنکه بنیاد اینگونه نقدها را بشناسیم و از آن در جهت جهش فرهنگ شعری بهره گیریم، از آن به عنوان یک لایه و یک پوسته استفاده می کنیم. این سیستم که چیزی جز تجردات و تالاب های تجرید را باز نمی شناساند، اینک متداول شده است و هر کس که زبان فارسی می داند، نقد شعر هم می نویسد نقدی که اصل آن بر مبنای فرهنگی جداگانه، ملتی جداگانه و شعری بیگانه با شعر ما استوار است و پشت جهان بینی شاعر و جهانی شدن شعر خود را نگاه داشته و شاعر را فریب می دهد با استعارات زیبا، کلمات جذاب و مقوله دهان پر کن؛ شاعر و جهان او در این چاه بیچکس نیامده که بگوید: آقایان! منتقدان! دلسوزان ادبیات پارسی! این طرز تلقی و برداشت شما از آثار آن مرحوم انگلیسی دوستدار مسیحیت، بدرد محک زدن شعر ما نمی خورد، چرا می آئید خودتان را به زحمت می اندازید و آثار آن مرحوم و پدر و پسر او را در کتاب های فارسی و نشریات، بنام خودتان ثبت می کنید؟ نقد دشوار است و نقد شعر همیشه کار را دشوارتر می کند، چون شعر جان عجیبی دارد که نمی شود زیاد سربسروش گذاشت و انتظاری از آن داشت که فی المثل در رمان یا سینما و تئاتر می رود، مانیفست صادر کردن برای شعر، شعر را حقه می کند، باید شاعر را با نقد پویا و منقلب کننده به سوی موقع خویش و آرمان های مترقی کشاند، شعر او را نباید با سانت های متداول اندازه گیری کرد، بل باید بنیاد او را - اگر شاعری باشد با زمینه های جهش جا به جا کرد، و وظیفه آن نقد دشوار که

گفتم همین است ، نقدی که خود باید آفرینش باشد این آفرینش باید چنان محکم و قاطع باشد که بتواند حقیقت را از واقعیت روزمره جدا کند ، چون هر واقعیتی در بن بست های اجتماعی ، حقیقت نیست و اینگونه واقعیت ها غالبا " ساخته و پرداخته عوامل پاره ای از ضرورت های نظام موجود است . او باید آنچه را ببیند ، که باید باشد ، نه آنچه که هست ولی این را فراموش نکنیم که نباید نقد را در حد موعظه ، نصیحت و پند سقوط داد ، ضرورت های زمان ، خود نقد را طرح می کند و منتقد با شناسائی این ضرورت ها نقد را می نویسد ، در نتیجه نقد او چیزی در بینابین و در میانه نیست که به آرامی از کنار هر اثری بگذرد قاطعیت او بر هر چیز دیگر اولویت دارد . منتقد واقعا این پا و آن پا نمی کند به نعل و به میخ نمیزند مستقیما " می گوید و ارزش ها و یا کاستی های انرژی را بر ملا می کند .

برای نقد شعر یکسوی قضیه والائی هنر و خلاقیت قرار دارد و سوی دیگرش ضرورت های تاریخی . اگر شعری نقد می شود در شعر بودن آن شک نباید کرد . یک منتقد این انتظار را می تواند از آثار هنری داشته باشد ، که ضرورت های تاریخی به خدمت خلاقیت و والائی هنر گرفته شده باشد زیرا اگر هنرمندی خلاقیت هنری و اصولا " هنر را در شکل و قالب انسانی آن ببیند نه در هیأت مجردش ، کار او خود به خود به سوی ارزش ها و باورهای انسانی در شرایط زمان و مکان ویژه می آید و بدون اندک کاستی بازده کار او خود به ضرورت ها و نیازهای تاریخی او پاسخ می گوید . مایاکوفسکی و ناظم حکمت را بیاد می آوریم که چگونه انقلاب اجتماع و ضرورت های زمان خود را با شعر پیوند زدند و توجیه کردند و بدون آنکه در ارزش هنری کار آنان بتواند شک کرد ، تاثير فراوانی بر حس و کشش های مردم زمان خود بر جای گذاشتند شاید همه موقع حکمت و مایاکوفسکی را ندانند چون آنان فرزند کوران ها بودند ، اما در جوامع یاد شده آیا ضرورت وجودی اینگونه

شاعران حس نمی‌شود؟ بدون شک وجود چنین شاعرانی می‌تواند شعر را از مانداب تجرید، تحمل، اشرافیت و هنر تنها و جدا از قالب های انسانی نجات دهد. در زمانه ای که شاعران در پی کشف ذهنیات و ورود اشیا به شعر هستند و مثلاً "در گیریشان باین نکته است که کدامیک جاسیگاری یا پلاستیک را زودتر وارد شعر کرده اند، غلو نیست اگر بگویم که نقد سازنده و پویا هنرست. عموماً "نقد واقعگرایانه در جهات مختلف اجتماعی میتواند نقشی برتر از هنر ایفا کند، لحظاتی هست که هنر بخاطر جدا شدن از ارتباط اجتماعی، لال میشود، بخودی خود و در خود رشد میکند و آنقدر در چهار چوب خود میفرساید و دست و پا میزند تا خفه شود.

* همانطور که اشاره کردید واقعا "باید قضاوت ما متکی بر فرهنگ ما باشد، اما چیزی که من می‌خواهم بپرسم اینست که بنظر شما تعهد چیست؟ اگر من فکر میکنم که در این زمینه تعریف قاطعی نمیشود برایش پیدا کرد، اما برایم جالب است که بدانم شما تعهد را چه میدانید در برابر که و در برابر چه چیز؟ آیا این تعهد، تعهدی است که مادر برابر وجدان خودمان داریم، یا در برابر فرهنگ و یا در برابر زبان و یا اجتماع؟

گلسرخی: مسئله صداقت است و دروغ نگفتن به خود، تعهد در اینجا بدجوری تعبیر و تفسیر شده و وسیله ای برای خودنمایی های فردی و شهید نمائی شده است. تعهد در این جا دو گروه را از یکدیگر مجزا کرده و نوعی مبارزه کاذب پنهانی و آشکار میان آنان پدید آورده است. گروه اول که از روشنفکران اخته هستند با شادمانی و افاده پوزخند می‌زنند و خرسندند که آدم هائی هستند که به ریش آنان می‌توان خندید به هنر آزمایشگاهی و تفننی روی آورده اند، و بدون آنکه مفهومی از هنر را حس و ادراک کرده باشند، با کاوش بی صمیمیت در ذهن، خود را از طبقه مقابل جدا میکنند و بدین وسیله برای خود کسب رفاه می‌نمایند و این خودخواهی ها بورژوازی و زبونی های

آنان را در برابر نارسائی زیباشان در برابر اجتماع ترمیم میکند ، گروه دوم که به اصطلاح از تعهد چیزی میفهمند ، بجای آنکه تعهد را ادراک و تفهیم کنند ، آنرا وسیله ای برای ارضای سرخوردگی های خود قرار داده اند و برای شهید نمائی و حیه المله کردن خود برای دلشان هماندولین میزنند و تنها کارشان اینست که بسوی گروه نخست گاه خرناش میکشند در نتیجه می بینیم که تعهد و بی تعهدی در این جا وسیله ای شده ، تقسیم میان دو گروه از روشنفکران و هنرمندان که هر کدام سر به دنبال منافع فردی خویش هستند و نه دل گروه اول برای هنر میسوزد و نه دل گروه دوم برای اجتماع .

یک نویسنده در شکل مجردش با عواطف و وجدان خود در ارتباط است و محصول کارش نیز همسایگی نزدیک با اجتماع و فرهنگ دارد ، بنابراین آن چیز که بنام تعهد برای ما مطرح میشود باید در محدوده عواطف و وجدان او تجلی کند ، زیرا تعهد هیچوقت به آدم داده نمیشود انسان یا هنرمند تعهد را در کشاکش زندگی کسب میکند ، با توجه به تضادها و منافع طبقاتی . تعهد چیزی نیست که در حد یک برگه یا یک جواز باشد که آدم با دست یافتن به آن وارد جرگه متعهدان شود بل تعهد چیزی است که باعث می شود نویسنده جهت بگیرد ، جنبه بگیرد .

البته هیچکس بی جهت نیست ولی در این جا ما به تقسیم بندی طبقات میرسیم ، برای انبوهی از گروه های اجتماع جهان به مفهومی تنها " زندگی " کردن محض است در هر شرایط ، میفهمید ، گرم زیستن ، بله اینها هم میتوانند راءی بدهند ولی به که و به چه ، هنرمندان ، نویسندگان و بالاخره منتقدان اجتماعی باید این راءی ها را در جهت اصیل و واقعی آن بریزند و جهت مشخصی برای آن طرح کنند . مگر این نیست که این گروه همیشه برای یک قوم ، یک ملت و یا جهان جهت هائی خلق کرده اند ، فردگرایی و تفرقه در خون ماست ، ما در تکوین و تحولات جهانی بدون یک

عقیدت پر جذبہ بودہ ایم و شاید بخاطر همین فردگرایی ها باشد که در برابر غولان اروپائی هیچکس را نداشته ایم که حس تفرقه جوئی را در ما خفه کند، این قضیه ریشه تاریخی و اجتماعی دارد که فکر میکنم از بحث ما خارج باشد. زیرا جای حرف بسیار بسیار باقی میگذارد.

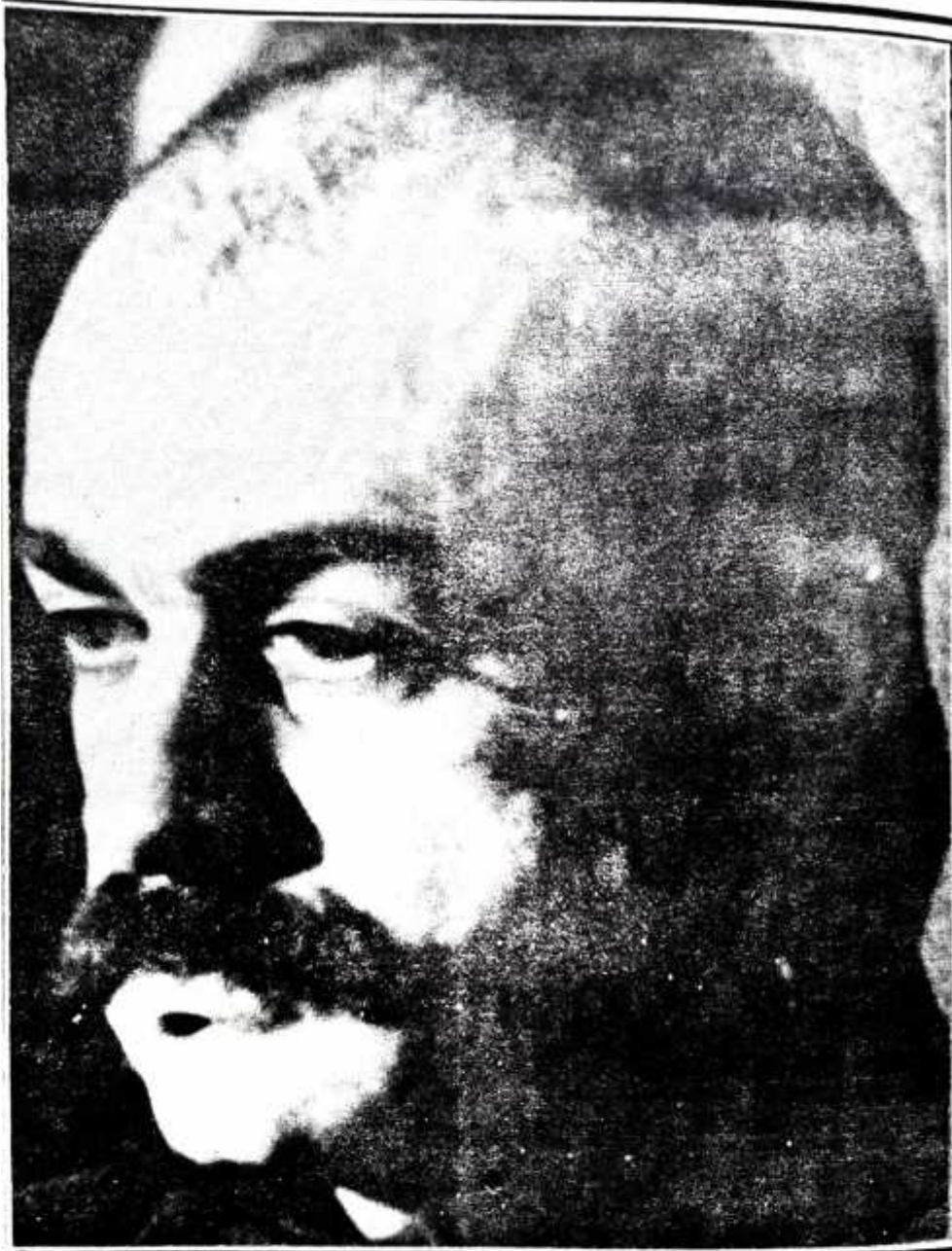
بردمان در جامعه بعنوان یک متعهد. اصولاً "در کلمه" تعهد " خلاصه می شود، ما با امکانات نداشتہ، با چنین توده هائی، مسئله ای برایمان مطرح شده بنام تعهد، والان در برابر آن به علت همه سرخوردگی ها و غیره درمانده ایم که این تعهد چی هست و چه باید باشد و در برابر چه کسانی، آدمهائی که ما را بازی نمی گیرند؟ اینانی که خونمان برایشان بی رنگ است؟ سالی است که فکر می کنم همه آنهائی که ادعای تعهد می کنند برایشان مطرح شده باشد.

ما قبل از آنکه از تعهد بگوئیم باید انرا تفهیم کنیم، یک نویسنده هنگامی که از آثار متعهد کننده حرف می زند نباید این حرف وسیله ای برای جدا کردن او باشد از دیگران، از گروه قلیل هنرمندان پر افاده که همه چیز را برتر از شعور من و شما می بینند، بلکه از این حرف خود باید هدفی داشته باشد، هدفی که موج های عملی ایجاد کند، جنبه گیری و جهت گیری آغاز شود و در برابر هر کردن خلاء تضادها. اگر ما از تعهد حرف می زنیم باید این تعهد ما خونی و رگی باشد، فکر می کنم کسی که یک عمر شب را دیده و گفت شب است، این علاوه بر آنکه نوعی حقیقت گوئی است، برایش یک نوع عادت صمیمی شده است. و اگر این شب گفتن او خونی و رگی باشد برای او نوعی تعهد ایجاد می کند، یعنی اگر در برابر شب پیش روی، بگوید روز، بدون شک دچار نوعی عذاب نهانی می شود، اگر متعهد تا بدین پایه با خویشتن خویش نزدیک بود، نمی تواند تقلب کند، نمی تواند دروغ بگوید، در غیر این صورت همانطور که اشاره کردم این آدم همان شخصی می شود که

توسط واژه تعهد می‌خواهد نوعی برتری و حدائی از اصل خود کسب کند. خوب حالا فهمیدیم تعهد در اینجا چطور مثله شده است و به جای آنکه بصورت نیرویی در جهت آگاهی طبقاتی درآید، به شکل یکی از مکاتب ادبی دقیق تجلی کرده و پیوندهای خود را با کنش‌های اجتماعی قطع کرده است ادبیات متعهد مفهوم خاصی دارد که در بند اول این مفهوم بدون هیچ شکی مبارزه نوشته شده، پس به این نتیجه می‌توانیم برسیم که ادبیات متعهد بوجود آمده که مبارزه کند، مبارزه با فرهنگ استثمارگر مبارزه با سیستم ناهمسان اجتماعی مبارزه با طبقه بی‌شدن فرهنگ و بالاخره مبارزه با اقلیت استثمارگر و جانبداری از اکثریت محروم با بهره‌گیری از روابط اجتماعی و تیغ کشیدن به دمل‌های کور آن هنرمند وقتی مبارزه‌ای در پیش ندارد، وقتی می‌بیند، می‌تواند خودش را به ندیدن بزند، اگر خودش را به ندیدن می‌زند در سیستمی که هر کس به دنبال منافع خویش است این کاملاً "باید طبیعی باشد، چون بهر قیمتی که هست می‌خواهد باقی‌ماند و هزینه زندگی مرفه خیلی گران‌تر از دیدن قضااست، پس به گران می‌چسبد، چون در صورت ندیدن، گرانی با ارزانی مصالحه می‌شود و نتیجه این که زندگی به خوبی می‌گذرد. کسی که مبارزه بی‌ندارد چرا از این قدرت روی برگرداند؟ ولی هنرمندی که از اجتماع و منافع اکثریت محروم می‌گوید و یا از فرهنگ برای اکثریت می‌گوید و هنر و مردم را لازم و ملزوم یکدیگر می‌بیند به شکل خام - بلکه همراه با والائی هنر و ایستائی اثرش - نمی‌تواند بهر قیمتی که هست، باقی بماند. او مبارزه می‌کند در زیر سایه حربه‌ای بنام تعهد، و از ادبیات متعهد به عنوان یکی از مکاتب هنری رایج سود نمی‌گیرد، بلکه آنرا وسیله بی‌می‌پندارد که می‌توان با آن بعنوان حربه بی‌علیه هرگونه استثمار سود جست بهترین حساب آدم‌هایی را که ادبیات متعهد را بشکل یکی از مکاتب ادبی بشمار می‌آورند با حساب آدم‌هایی که از ادبیات بعنوان یک وسیله،

یک حربه و یک عامل آگاهی دهنده بهره ور میشوند، کنار بگذاریم، زیرا حساب گروه اول مبارزه نیست، خود فریب دادن است، خیلی عادی و طبیعی است. ببینید خیلی از مسائل فاجعی و بسیاری از واقعیات مهم که در جریان زندگی یکایک ما تاءثیری آشکار دارد جزو قضایای روزمره در آمد و آنقدر بی اعتناء شده ایم که گویا هنگامیکه راه میرویم، در خوابیم و زمانیکه میخوابیم در فکر دویدن های گذران بی ثمر فردا هستیم، اگر شما کمی توجه کنید به این گفته من بیشتر نزدیک میشوید، خوب وقتی همه عوامل در صدد هستند که قضایا موجه و طبیعی جلوه کنند و ضوابط برای تن در دادن به این نوع زندگی حفظ شود، چطور هنرمند میتواند به آسودگی چرت بزند و در فاصله چرت های طولانی خود دهن دره کند و بگوید: ادبیات متعهد؟ اگر این ادبیات متعهد را یک نیروی زنده به حساب میآوریم در جهت آگاهی طبقات این یک ضرورت است، ضرورتی که ممکن است بعدها به آن نیازی نداشته باشیم. ممکن است فکر کنید که در این دوره چرا اینقدر باهتر آزمایشگاهی با فرم و آبستره و مغزهای ظریف و منبت کاری موافق نمی توانیم باشیم میدانید چون این یک ضرورت است و من و شما هم از جنبه ای که حرف میزنیم اسیر این ضرورت هستیم و این اسارت مانیکبختی ماست.

پایان



شعر،

آخرین شعر خسرو گل سرخی که در دیماه ۱۳۵۲
در سلول شماره ۱ زندان " اوین " سروده شده.

.....

برف کوهستان

گرما داشت

خون ما

در رگها مان می جوشید

زندگی معنی داشت

دامونم

جنگلی کوچک من

دست ما

با دست مردم

گل میداد

جنگلی‌ها ۰۰

۱

قلب بزرگ ما ،

پرنده ی خرسی ست

بنشسته بر درخت کنار خیابان

در زیر هر درخت

صداها هزاربرهنه ی بیداد

- از تبر

جنگل

ایکاش قلب ما ، می خفت بی هراس

بر گیسوان درهم نمناکت

ایکاش

تمام خیابان شهر

جنگل بود .

۲

جنگل

گسترده در مه و باران

ای رفیق سبز

بر جاده های برگ پوش وسیعت

بر جاده های پر از پیچ و تاب تو

هر روز مردی بانتظار نشسته

مردی بقامت یک سرو

دست ما

بی دست مردم

ویران میشد

قلب ما

از رنج مردم

عمگین میشد

عشق ما

با مردم

معنی داشت

صف به صف

سرنیزه

صف به صف دشمن

اما با عموهای تو

ما یک فدایی بودیم

تا که ایران تو

آزاد شود

بهترین هدیه ما

جان ما

بهترین هدیه تو

دامون

آزادی ...

با چشم های میشی روشن
 مردی که از زمان تولد عاشقانه میخواند :
 ترانه‌ی سیال سبز جنگل را
 برای مردم شهر
 مردی که زاده‌ی تجمع توست
 و همیشه های بی دریغ تو او را
 در فصل های سرد ادامه
 خورشید بوده است

۳

ای شیر خفته
 ای خالکوبی بر سینه‌ی شهید
 بر ساعد بلند راه مجاهد -
 کاینک متروک مانده شگفت

منویس

منویس باراش (۱) های جوان
 - " این نیز بگذرد . . . "

۴

ای سبز به اندیشه های روز
 جنگل بیدار
 در سایه روشن نمناک تو
 که بوی عطر رفاقت می پراکند
 گلگون شده است

چه قلب های تهور
 که سبزترین جنگل بود
 شکسته ست

چه دستها
 که فشفشه می ساخت
 در سکوت شب هایت

۵

ای پناهگاه خروسان تماشاگر
 جنگل گسترده بر شمال
 آن رعب نعره ها
 در فضای درهم انبوهت
 آیا تناورترین درخت نیست؟
 وحشی ترین کلام تو
 اینک:

حرکت برگ است
 بر شاخه های جوان

۶

بر شانه های بلندت
 که از رفاقت انبوه شاخه هاست
 بر جای استوار

خاکستری نشسته
 خاکستری از هر حریق
 که جاریست

در قلب مشتعل ما

مگذار باد پریشان کند
مگذار باد به یغما برد
از شانه های تو
خاکستری که از عصاره ی خون ست

۷

جنگل

ای کتاب شعر درختی
با آن حروف سبز مخملیت بنویس
بر چشم های ابربرفراز،

- مزارع متروک:

باران

باران

خسرو گل سرخی

خفته در باران

دستی میان دشنه و دیوارست
دستی میان دشنه و دل نیست
از پله ها فرود نمی آیم
اینک بدون پا

لیلای من همیشه پشت پنجره می خوابد
و خوب میداند
که من سپیده دمان،
بدون دست می آیم
و یارای گشودن پنجره با من نیست

شن های کنار ساحل " عمان "
رنگ نمی بازد
این گونه ی منست
که رنگ دشت سوخته دارد
وقتی ترا،
میانه ی دریا بی پناه می بینم
دستی میان دشنه و دیوارست
دستی میان دشنه و دل نیست

حوابیده ای؟ نه بیداری؟

آیا تو آفتاب را

به شهر خواهی برد

تا کوچه های خفته در میانه ی باران

و حرفهای نمور فاصله ها

مشعل کنی

تا دو سمت رود بدانند

که آتش،

همیشه نمی خوابد به زیر خاکستر

در زیر ریزش رگبار تیغ برهنه

میدانم - تو دامنه می خواهی - میدانم

تا از کناره بیائی

و پنجره ها را

رو به صبح بگشائی

من با سیاهی دو چشم سیاه تو

خواهم نوشت

بر هر کرانه ی این باغ

دستی همیشه منتظر دست دیگرست

چشمی همیشه هست که نمی خوابد

بشت دستانت ،

کویری خفته ، جان در آب

لب ، ترک خورده زگرمای هحوم ظهر
جان ،

ز سردی چون زمستانی میان برف

لب ز جاننش نشاءتی هرگز نمی گیرد

جان کرخ ، لب دشمن خاموش .

حرف هایش ،

حنگل و روئیدن رودست

خواب هایش ،

آفتابی مانده در یک صبح

لایه های خشک و تبادارش

مارسان ،

استاده بر یاهای بارانی که ناریده

چشم در چشمان هر بادی که می آید .

خیره گشته .

خفته در نخوت

خود هر اسانست ، اما ، در کمین شب

مشت ها آکنده از ضربت

قدرتش جوبارو دریا نیست

حسرتش سیلاب شهرست .

انتظارش پیروگشته ،

انتظار افتاده بر پلکش

خواب فردا را نمی بیند

او به این گرما و تب معتاد

جان او از ریشه در مرداب

دوگانه

ای پریشانی

مردی که آمد از فلق سرخ
در این دم آرام خواب رفته

پریشان شد

ویران

و بادپراکنده

بوی تنش

میان خزر

ای سبز گونه ردای شمالی ام!

جنگل

اینک کدام باد

بوی تنش را -

میآرد از میانه انبوه گیسوان پریشان

که شهر سرب بگونه‌ی ما در خون سرخ نشسته .

آه ای دو چشم فروزان

در رود مهربان کلامت

جاریست هزاران هزار پرنده

بی تو کبوتریم

بی پرواز ...

سرود پیوستن

باید که دوست بداریم یاران را
 باید که چون خزر بخروشیم
 فریادهای ما اگر رسا نیست
 باید یکی شود
 باید تبیدن هر قلب
 اینک سرود
 باید که سرخی هر خون
 اینک پرچم
 باید که قلب ما
 سرود و پرچم ما باشد
 باید که یاران ،
 دوست بداریم یاران را
 در هر سپیده البرز نزدیکتر شویم
 اینان هراسشان زیگانگی ماست
 باید که لوت تشنه میزبان خزر باشد
 باید کویر فقر
 از چشمه های شمالی بی نصیب نماند
 باید که دستهای خسته بیاسایند
 باید که سفره ها همه رنگین
 باید که خنده در آینه های اشک

نگیرد .

باید بهار در چشم کودکان جاری

سبز و شکفته و شاداب

باید بهار را بشناسند

باید جوادیه بر پیل بنا شود

پل ،

این شانه های ما ،

باید که رنج را بشناسیم

وقتی که دختر رحمان

با یک تب دو ساعته میمیرد

باید که دوست بداریم یاران را ،

باید که قلب ما سرود و پرچم ما باشد .

خسته‌تراز همیشه

در دستهای تو
دنیا
دروغین است
چشمت همه آهن
پایت همه تردید
دستت همه کاغذ

*

اینکه فراز دار می بینی

قلب بزرگ ماست

*

دریا درون سینه ام جاریست

با قایق تردید

با سرنشینی خسته و مغموم

با ارتفاع موج ها ، شلاق

در من همه فانوس ها

خاموش میگردد

*

گلها معلق در فضا

یکریز میگیرند

سنگین یک چیدن

سرینجهی بی اعتنای تست

و قلب مغموم کبوترها

در استکاک لحظه های دام

با سرخی شفاف

در انتظار مهربانی های چشمانند

*

پایت همه خسته

دستت همه خسته

در من طنین آشاران نیست

در دستهای تو

دنیا

دروغین است .

دامون

به همهی گمنامان جنگل

ای سبز به اندیشه‌های روز
 جنگل بیدار!
 در سایه روشن نمناک تو
 که بوی عطر رفاقت می‌پراکند
 گلگون شده‌ست
 چه قلب تهور
 که سبزترین جنگل بود
 شکسته‌ست، چه دست‌ها
 که فشفشه می‌ساخت
 در سکوت شب هایت

*

ای پناهگاه خروسان نماشاگر
 جنگل گسترده بر شمال
 آن رعب نعره‌ها
 در فضای درهم انبوهت
 آیا تناورترین درخت نیست
 وحشی‌ترین کلام تو اینک:
 حرکت برگ‌ست

بر شاخه های جوان

*

بر شاخه های بلندت

که از رفاقت انبوه شاخه هاست

بر جای استوار

خاکستری نشسته

خاکستری از هر حریق ، که جاریست

در قلب مشتعل ما

مگذار باد پریشان کند

مگذار باد به یغما از شانه های تو

خاکستری که از عصاره ی خون ست

*

ای شیر خفته

ای خالکوبی بر سینه ی شهید

بر ساعد بلند راه مجاهد -

کاینک - متروک مانده شگفت

منویس

منویس با " راش " های جوان :

- این نیز بگذرد

*

جنگل ،

گسترده در مه و باران

ای رفیق سبز

بر جاده های برگ پوش بزرگت

بر جاده های پر از پیچ و تاب تو
هر روز

مردی به انتظار نشسته ،

مردی به قامت یک سرو

با چشم های میشی روشن

مردی که از زمان تولد ،

عاشقانه می خواند :

ترانه‌ی سیال سبز جنگل

برای مردم شهر

مردی که زاده‌ی تجمع توست

و هیمة های بی دریغ تو او را

در فصل های سرد ادامه

خورشید بوده است

*

جنگل

پاک ترین ردای طبیعت

حافظ عربانی زمین

اینک بگو :

که شیر دیگر خدای تو نیست

و عنکبوت را

فرصت آنست

که تار تند بر پنجه های درنده

*

ای خفته در سکوت شبانه

انسوه پریشانی خزان ،

جنگل پنهان

صف های صاف درخت خیابان

و خط سیر شغالان پیر ،

در تو هیچ نیست

در تو تجمع ست و راه های پیچاپیچ

هر جنبیده ای توان فرارش هست

ناپدید شدن در سپیده دمان

از نفیر وحشی باروت

در لابلای تو حادثه ای ست

پنهان شدن به ژرف تو ، زیباست

جنگل

تنها ترین رفیق وفادار

به انتظار کشتن دست شکارچی

ترجیح میوه های وحشی چشمانت

بربان سوخته

حرفی ست تازه و نایاب

*

سردار!

سردار سر و چشم پریشان ، ویران

میان « کما »

اینک - « کمای » تو تنهاست

کمای همه ی گرم ، -

احتماع نفس ها

سردار سر و چشم پریشان ، ویران

میان « کما »

در من طلوع کن

تا جنگلی شوم

*

ای سوگوار جدا مانده

سبز گونه ردای شالیم جنگل!

خفته ، خفته سر به گیبان بدون تکلم

مرد تبر به دست ، این قاتل رفاقت جنگل .

اعدام شد

با آن طناب طنین هیاهویت

در آن زمان که می زند از پشت

با ضربه‌ی تبر

بر سینه‌ی ستبر سپیدار

*

جنگل! ، غروب بود

وقتی صدای تبر آمد از پشت خانه ام

گفتم : « پلت » افتاد

بنشست در خون سبز ، افق شب .

ای ایستاده پریشان!

شوق هزار همهمه در دست های تو بیدار

گریبان مباش ، در این بهار -

صدها هزار « پلت » پایدار خواهم کاشت

در قلب ناگستنی برادری تو

*

جنگل!

آیا صدای همهمه برخاست

در شهر برگ ریز

آیا گرفت آتش بیداد

انبوه سبز گونه‌ی زلفت

در آن دقایق سرخ

که "کوچک" "بزرگ"

در برف های "ضیابر"

چشمش نشست به سردی

و روح سبز جنگلیش

میان قلب تو ویران شد

جنگل!

ای کتاب سبز شعر درختی

با آن حروف سبز مخلطیت بنویس

در چشم های، ابر بر فراز مزارع متروک:

باران

باران

*

قلب بزرگ ما پرنده‌ی خیزی ست

بنشسته بر درخت کنار خیابان

در زیر هر درخت:

صدها هزار برهنه‌ی بیدار از تبر

جنگل!

ای کاش قلب ما

می خفت بی هراس

بر گیسوان درهم نمناکت

ای کاش تمام خیابان شهر جنگل بود

دامون: پناهگاه، انبوهی و سیاهی جنگل، جایی از جنگل که سال تا سال آفتاب نمی بیند.

- راش: نوعی درخت جنگلی.
- کما: (بضم کاف) منطقه ای در گیلان.
- پلت: نوعی درخت جنگلی (به فتح پ).
- ضیابر: منطقه ای در گیلان (فوسنات).

دامون ————— ۲

دشنه نشست میان کلامم
 در چشم آن کلام سبز مقدس
 که راهی جنگل بود
 و انتظار پرنده
 در وعده گاه پیام ، پریشان شد
 اینک ، دو سوی شانه‌ی من
 رگبار بال تیر خورده ،
 برمه جنگل -
 رنگین کمان بلندی‌ست
 سرخگونه ، سیال در رودهای خون
 دشنه نشست میان کلامی
 تا در میان جنگل دیگر
 رنگین کمان سرخ بر افرازد

۲

بالام -

* بالام پاتاوانی

آن‌ام

* آن‌ام آبکناری

گمنام خفته به جنگل

* در آن ستیز سرخ ماکلوان *

بر شما چگونه گذشت

که بوزخند حریفان

نشست

در میانه‌ی رود سیاه اشک

و دست های ویرانگر

به جای خفتن برماشه

بدست شما استغانه گر آمد

بالام

بالام پاتاوانی

آن‌ام

آن‌ام آبکناری

بر تپه های گسکره ،

میان سنگرها

چه انتظار دور و شیرینی احاطه کرد شما را

که دلیر ، بی دلبر

شادمانه درو کردید ، بی وقفه

رگان هرزه درازا

در چشمایتان

آیا خفته آینه صبح ،

که دست حریفان در آن

رنگ خویش باخت

و انگشت تفنگ رها کرد

جنگل بیاد فتح شما همیشه سرسبزست

بالام
 بالام پاناوانی
 آنام
 آنام آبکناری
 بی خود، بی سلاح
 در آن ستیز سرخ ماکلوان
 بر شما چگونه گذشت
 * گلونده رود، صدای گام شما را
 هنوز
 در تداوم جاریش زمزمه دارد

* بالام پاناوانی و آنام آبکناری دو تن از مردان جنگل
 * ماکلوان - گسکره نام مناطقی در گیلان
 * گلونده رود، اسم رودی در پای ماکلوان (به فتح گاف و کسر د)
 * دامون: پناهگاه، انبوهی و سیاهی جنگل.

سرودهای خفته

۱

در رودهای جدایی
ایمان سبز ماست که جاریست
اومی رود دردل مرداب‌های شهر
در راه آفتاب
خم می‌کند بلندی هر سرو سرفراز

۲

از خون من بیا بیوش ردایی!
 من غرق می‌شوم
 در برودت دعوت
 ای سرزمین من!
 ای خوب جاودانه برهنه!
 قلبت کجای زمین است؟
 که بادهای هممه را
 اینک صدا زدم
 در حجره‌های ساکت تبیدن آن .

۳

در من همیشه تو بیداری
 ای که نشسته‌ی به تکاپوی خفتن من!
 در من
 همیشه تو می‌خوانی هر ناسروده را
 این چشم‌های گیاهان مانده
 در تن خاک
 کجای ریزش باران شرق را
 خواهد دید؟
 اینک
 میان قطره‌های خون شهیدم
 فوج پرنده‌گان سپید

باخویش می برند
 غمناهی شگفت اسارت را
 تا برج خون ملتهب بابک خرم
 - آن برج بی دفاع -

۴

این سرزمین من است
 که می گرید
 این سرزمین من است
 که عریان است
 باران دگر نیامده چندی است
 آن گریه های ابر کجا رفته است ؟
 عریانی کشتزار را
 باخون خویش بپوشان

۵

این کاج های بلند است
 که درمیانه ی جنگل
 عاشقانه می خوانند
 ترانه ی سیال سبز پیوستن
 برای مردم شهر
 نه چشم های توای خوب تر ز جنگل کاج
 اینک برهنه ی تبرست
 باسبزی درخت هیاهویت

۶

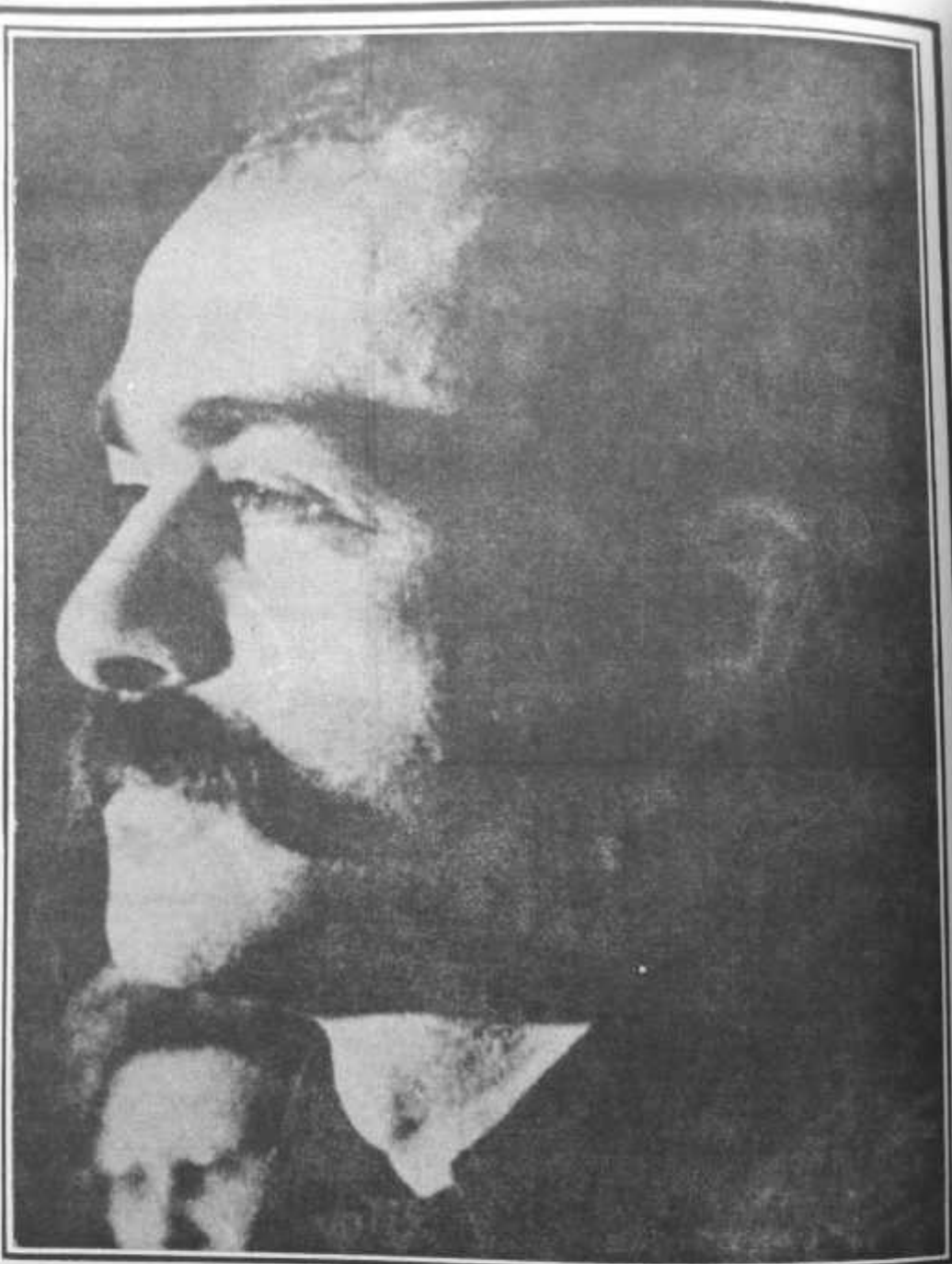
ای سوگوار سبز بهار
 این جامه‌ی سیاه معلق را
 چگونه پیوندی است
 با سرزمین من ؟
 آن کس که سوگوار کرد خاک مرا
 آیا شکست
 در رفت و آمد حمل این همه تاراج؟

۷

این سرزمین من چه بی دریغ بود
 که سایه‌ی مطبوع خویش را
 بر شانه‌های ذوالاکتاف پهن کرد
 و باغ هامیان عطش سوخت
 و از شانه‌ها طناب گذر کرد
 این سرزمین من چه بی دریغ بود

۸

ثقل زمین کجاست؟
 من در کجای جهان ایستاده‌ام؟
 بباری از فریادهای خفته و خونین
 ای سرزمین من!
 من در کجای جهان ایستاده‌ام ؟



نقد،

اردشیر محمص

جائیکه کلمه « حرف » نمی‌زند

تیغ بر چشم می‌کشد و بر جراحت آن نیز دو گلوله از آتش شلیک می‌کند، تا جراحت برای تو فراموش ناشدنی باشد.

کاریکاتورهای « اردشیر محمص » انفجاری است از « ممنوع ». که در بافت کلمات، اینک میسر نیست. اردشیر با خط از مرز ممنوعیت‌ها گذشته، و از « ممنوع » دنیایی ممکن و گویا ساخته است. « اردشیر » با لبخند تلخ کافکا وار خود، بنیادهای بی ریشه را که متأسفانه به عنوان واقعیت در روابط اجتماعی شکل گرفته اند، فرو می‌ریزد. در چرخش قلم در دست او، ما شاهد فرو ریختن هستیم. کار « اردشیر » اصولاً « ویرانگری » است. او معلم اخلاق نیست، از آن دسته از مصلحین اجتماعی که خوش-بینانه می‌گویند: درست می‌شود، امیدوار باشید. او بدبینانه نگاه نمی‌کند، کاشف بدی‌هاست. او دروغ‌زن نیست؛ شکارهای او برای ویران شدن، دروغ‌زنان هستند و مسخ شدگانی که در زیر نفوذ قدرت دروغ‌زنان تفرقه شده اند. او به له کردن شالوده‌ای نشسته که در آن مفهوم انسان نمی‌تواند به یقه آدمیزاده‌ای الصاق شود. زیرا او انسان را موجودی می‌بیند که در زیر سلطه شرایطی خاص چنان تفرقه شده و چنان دهشت‌بار استحاله گردیده که به مشتی باورهای مسخ شده دل خوش داشته است، تا خود را در حقیرترین معادلات ممکن اجتماعی بگنجانند، تا از قافله ترفیع‌ها، رفاه و فریب‌های غافل نمانند. برای این انسان « اردشیر » حشره‌بودن، گرم زیستن (ولی سهر حال

گنجانده شدن در این معادلات حقیر (غایت آرزوست .

نخست « اردشیر » راه خود را در چشم انداز ویژه‌ای از جامعه جستجو کرد ، شاید به خاطر سهولت طراحی و شاید به خاطر جستجو در یک مسئله بخصوص و یا یک معضل جامعه نسوان ! در نمایشگاه نخستین او در تالار « قندریز » شکارهای او - قربانیان خوشمزه ! - زنان مجالس و محافل و انجمن‌ها بودند . قلم « اردشیر » در باسن‌های فربه و برآمده آنان فرو می‌رفت و هنگامی که از سوزش فریاد می‌کردند ، لوندی حماقت بار آنان ، آدم را به لبخندی همراه با شعف و شادمانی وامی‌داشت ، و این شادمانی بیشتر یوزخند بود تا قهقهه و بیشتر انتقام بود تا ترحم .

این انتقام را ما از بی خیالاتی می‌گرفتیم که از سر بی‌دردی ، از زور بیکارگی و شکمبارگی ، از فرط فربهی و از فشار عفونت مغز ، به دور هم جمع می‌شدند و با جلسه خود اقدام به خوشنودی دیگران می‌کردند ، و دستور جلسه این جماعت پس از شور و مشورت ، بحث و گفتگو و گاه مشاجره فراوان ، و پس از صرف چای و بیسکویت ، این مهم بود که از کدام گل فروشی گل بخرند و انبوه احساسات نوع دوستی خود را در این هفته ، یا در این ماه نثار بیماران درمانده و بی کس کدام بیمارستان کنند !

تحول « اردشیر » تحولی شگفت بود . او مثل مرد موقری که شغل سیاهی بر تن دارد پا به دیار دل‌فکان گذاشت و تنها چیزی را که در این میان از دست داد وقار بود . شغل سیاه را همچنان محفوظ داشت ، زیرا خواه ناخواه باید برای دیدن ، « تاریکی » دوران را به تن می‌کرد . او با از دست دادن وقار چون دل‌فکان نشد ، دشمن دل‌فکان شد و به همین خاطر بود که سیاهپوش باقی ماند . هنگامیکه سیاهی و تاریکی است ، اردشیر در این تاریکی سر به دنبال چه می‌کند ؟ او در روابط پنهان جامعه سر دنبال شکار سوءال است . او مستی سوءال را جسته است که جوابش را از ما می‌طلبد ، و ما مجبوریم که

سرافکنده پرسش هایش را پاسخ گوئیم . پاسخگوئی به یک سوگوار ارزش ها و باورهای انسانی تا چه پایه دشوار است ؟ " اردشیر " ترا در برابر سوءالی که می کند ، همواره بر لبه پرتگاه نگاه میدارد ، و آنقدر ترادعوت به ایستادن می کند که از هول پرت شدن دیوانه شوی - نه خودپرت شدن ، زیرا او پرتاب ترا قبلا " باز گفته است .

قلم در دست " اردشیر " به اسارت نیامده ، قلم در دست او برده نیست ولی بازگوئی بردگی حاصل کار قلم اوست . او به انسان بدون شرایط زمان و مکان کاری ندارد ، او از انسان هم انتقام نمی گیرد ، او عوامل جهت دهنده زندگی انسان را در موقع تاریخی خاص باز می شناسد و آنرا در خود انسان پیاده می کند ، و این است که انسان های او تاریخچه عم باروپر عفونت دنیای بورژوازی است .

" اردشیر محمص " به شکفتگی و دانائی در کار خویش رسیده است و همین است که انسان را در اینگونه جوامع غولی نمی بیند که مسلط بر شرایط زیستی خویش است ، او را زبون و درمانده می بیند ، او را حشره می بیند ، که در چهار چوب یک نظام می فرساید ، تهی می شود ، تقلا می کند ، راه رهایی را گم می کند و از اصل خویش مهجور می ماند . این انسان به هرز رفته ، بی چهره می شود ، و تن به هر راهی که برایش در پیش می کشند ، می دهد . چقدر مضحک است که این انسان سر به دنبال افتخارات است و همین انسان خنجر به روی " خودی " می کشد ، چون در تالاب های عفن ، دوست مطرح نیست ، منافع انگیزه ادامه و مبارزه است . منافع تنها و تنها فردی می شود ، برای آنکه افتخار به انسان رو آورد ، باید انسان بی مفهوم باشد ، باید تن به هر حقارت و تملقی بدهد . اردشیر گاه انسان را چنان درمانده نمایانده که رستگاری را با پرچم ساختن از دستمال اشتباه گرفته است . درپاره ای از کارها ، اردشیر وقایع نگار عصر تملق است .

آقایان! می‌دانید، اردشیر با آن لبخند بودایی که هرگز از مهربانی و نوازش بوئی نبرده است، تنها کاریکاتور نیست بامشتی خط و احیاناً " فکر و رنگ سیاه مرکب . او طراح سوءال است، ما را به اصل خویش رجعت می‌دهد، تاریخ را متوقف می‌کند، تا امروز را در آینه دیروز بنگری، در هنگامی که کلمات در برابر تابلوهای " ورود ممنوع " قرار گرفته‌اند . اردشیر علامت گذاری و نقطه گذاری نمی‌کند، فرصت انطباق را به ما می‌سپارد . شمایل قاجاری برای او تمثیلی بیش نیست .

" اردشیر " در این راه " دن کیشوت " نیست باشیسه‌ها و سپرکاغذی و فاتح سرزمین های موهوم . او شوالیه خشمگین هم نیست در پشت میزگرد . او دهان اعتراض است، در میان ما تیغ می‌کشد، تیغ در چشم من و تو که حقیقت را همواره با واقعیت روزمره اشتباه گرفته ایم . او می‌خواهد روزگاری را بازگوید که در آن حقوق بشر، نوع دوستی، روابط متعالی انسانی، احساسات والای بشر شوخی شیرینی بیش نیست . " سیاه " از گرسنگی با حنجره ای دریده فریاد می‌کند، انسان ها از سگ ها دم تکان دادن را آموخته اند، سرها قبل از مبارزه بریده است . بی چهرگی حاکم است . زبان با چرخش خود در دهان افتخار اعطاء می‌کند، چه فرقی می‌کند که صد نفر یک سرداشته باشند، تعبیر هر مبارزه ای فرو مایگی است! معصومیت داشتن بره و ارودست به سینه ماندن رسالت تاریخی بشر است . دختری لبش را گم کرده و باخته است، چه فرقی می‌کند سر انسان به تن او باشد یا در قابی اسیر آمده به دیوار الصاق شود . شمشیر زن در سرزمین " سر " های بریده فاتح مطلق است، برای جنگیدن به اندیشه و سر نیازی نیست دیگران می‌توانند به جای ما بنویسند، دیگران می‌توانند به جای ما زندگی کنند . خوب! چه می‌شود کرد اردشیر این ها را می‌گوید .

اردشیر هجوم به کادرهای " مهربانانه " ! و " نوع دوستانه " بشری

برده است تا آقایان نقاب دار مضحک تر باشند .
پاره‌ای از کارهای این مرد زیاده از حد فروتن ، این کافکای کاریکاتوریست
شانه به شانه هنر انگیزه ای می‌تازد . از قوه محرکه کافی برخوردار است . به
تو هشدار می‌دهد که نمی‌توانی از سر آسودگی در سالن های در بسته ، به
سونات های ملایم گوش فرادهی ، در فاصله سونات ها آبجو بنوشی و با
لوندی سیگار دود کنی .
« اردشیر محمص » توانسته کلمه را که مهم ترین عامل ارتباط است ،
به خط نزدیک کند . اگر با کلمه می‌توان بزرگترین مفاهیم را بیان کرد ، او
با خط به بیان این مفاهیم نشسته است . کارهای اردشیر مرثیه ای برای
بره های معصوم است !

بررسی کتاب - تابستان ۱۳۵۰

گذرازمیان کورانی داغ

حریق باد - دفتر شعر نصرت رحمانی
انتشارات زمان - قیمت ۶ تومان

کسی نمی آید؟

در انتظار نبودی و گرنه می آمد
در انتظار نماندی و گرنه می تا آید
سواره سحری .

چگونه شاعری از یک نسل منقرض می‌تواند خود را با خواستهای مردم امروز ما همگام نشان دهد؟ این سوالی است که همواره در خصوص تعدادی از شاعران نسل پیش مطرح می‌شود.

با اعتقاد به تحول شاعر، این نکته را نباید از نظر دور داشت که تاءثیر پذیری قشری که لایه های ظاهری شعر را تغییر می‌دهد - بدون یک بنیاد متحول - هیچگاه تحولی در کار شعر نیست، زیرا تنها کلمات و احیاناً مضامین نیستند که شعر یک شاعر را در گرو می‌کنند، بل چگونگی دریافت‌های اوست از مسائل، روابط مختلف و درگیری های گوناگون که تحول او را می‌نمایند.

جمعی از شاعران نسل پیشرو وقتی در چهار پاره سرائی و شعرهای رمانتیک سرشار از اروتیسم، ناکامیاب شدند (و زمان خیلی زود در خصوص عدم ارزش کارشان، بدآوری نشست) به توجه مردم به شعر اجتماعی وقوف یافتند. این شاعران، ناگهان بدون شناخت و دریافت‌های اصیل اجتماعی، به جریان شعری روز، روی آوردند و برای آنکه مورد سرزنش قرار نگیرند شعر اجتماعی گفتند.

از این عده چند تن توانستند خودشان را با زمان تطبیق دهند بدین معنا که به مسئله روز پسند آگاهی کامل یابند اما از آنجائی که بنیاد کارشان متحول نبود، شعرشان (با آنکه بهره از مضامین اجتماعی گرفت) در حد صراحت گوئی احساسات توخالی و فریادهای استغاثه و نومیدی باقی ماند. "نصرت رحمانی" که بتازگی از او دفتر شعر "حریق باد" نشر یافته است، مثال صادق آنست. او با آنکه خود را با زمانش همراه کرده، ولی شعرش بی بهره از تاءثیر پذیری های قشری و لایه های بی دوام کم عمق نیست.

پاک و برهنه ،

در آستان سحر ایستاده ام ،

باشد ، سپیده تراود ،

با او مرا چه تلخ پیامی است

شعر نصرت رحمانی شعری است معلول عواملی که بدون شناخت آن نمی توان به ارزشها پاکمبودهای شعر او دست یافت ، شعراوزاده نغفی ارزش های مصنوع ، اعتراض به محکومیت های جبری و محیطی است که در نخستین چشم گردانی هایش خود را در محاصره آنها می بیند - این خصوصیت در او انزجار ، نفرت ، تسکین و اعتقاد به فردائی روشن ، پدید می آورد . خواننده چنین پدیده هائی را مسلما " در یک مقوله دست و دل باز که عاری از خلاقیت شعری باشد می تواند بخواند - ولی حان مطلب در همینجاست : شعر رحمانی یک شعر سریع و گذراست ؛ چون نگاهش بر مسائل تکیه نمی کند و نیز با گره خوردن های طولانی با عمق نیز آشتی ناپذیر است ، شعرش با همان حالت عصبی و ابتدائی به بیرون پرتاب می شود در نتیجه از اندیشه ای قوام نیافته و به زلال نرسیده بار می گیرد ، حالات ساده و بی غل و غش ، چنانچه همه حس می کنند و یارای گفتنش را دارند ، به هیأت شعری نشیند . رحمانی در حالی که والا ئی هنر را فرو می گذارد ولی از سوی دیگر شعر او شعری است جاندار ، به یک مفهوم : از نظر بهره گیری از هیجانان و مسائل روز :

در دست هایمان صداقت

بدرود

در بال هایمان هلاکت پرواز

در سینه هایمان قفس تنگ

در هجر قفس ،

تردید چهجه می زد!

رحمانی گزارشگر است ، اصولاً " اساس کار او بر مبنای گزارشگریست گزارش او هشدار می دهد ، هشدار به سقوط در پرتگاه ، تیغی که به گردنت نزدیک میشود و سکوتی که ترا چون مرداب می کنداند - مگر این نیست که که آدم در مسلخ تیغ را فراموش نمی کند ؟

نصرت رحمانی ذهنی پرخاشگر ، انتقامجو و برانگیزاننده دارد و این از خصائص اوست . شعر او لبالب از تلخی است ، یک تلخی گزنده و طاعونزده ، و بیشترش تب و تاب و فوران است :

چهار تاول چرکین - بدوز بر قلبات - چهار جیب بزرگ ، بدوز
بر کفنا ت - ز لاشه ام بگذر - که من ، ز دودمان منقرض اشک و خون و بیخ
هستم - چو سنگواره ماموت . .

ذهن رحمانی ، آن ذهن آرام نیست که حادثه ای در آن رسوب کند و بعد از تجربه به هیأت شعر نمایان شود . ذهن او یک دوربین است که بی در پی عکس میگیرد ، و شعر او شعر آنیت هاست ، محصول لمحاتی از درگیری روح آدمی است با هستی و نگرش گذرا بر آنچه که اینک بر او میگذرد . رحمانی که با عمق شعری بیگانه است پس چگونه این نفرت عمیق را حفظ کرده است ؟ نفرت شاعر " حریق باد " یک نفرت ریشه دار فردی است از هستی و نه از شرایطی خاص در محدوده ای از زمان و مکان - این را ما در شعرهای گذشته رحمانی در دفترهای گذشته او بوضوح می بینیم : " کوچ " ، " کویر " و " ترمه " .

نفرت و تبزدگی رحمانی در دفتر " میعاد در لجن " پوست می اندازد و به خطابه ای عصبی مبدل میشود که اعتراضی و هیجان آفرین است - اینک که " حریق باد " دفتر شعرهای تازه او را میگشاییم با این انزجار و طاعونزدگی بگونه ای درهم شکسته تر و ذهنی تر رودر رو هستیم . در گذشته رحمانی شاعر تصوراتی بود که مردم کوچه داشتند ، و چنان دلپستگی به

مسائل مردمی بصورت رئالیستی نشان می داد که همه را شگفت زده کرده بود و او را بخاطر جسارت های شاعرانه اش ستایش می کردند ، اما این رحمانی ، آن رحمانی سابق نیست که تابلوهای غم انگیز زندگی مردم را شلاق واردر چشم مینشانند ، اینک او در ذهن خود کندوکاو میکند تا چیزی فراهم کند برای مردمی که او را ستایش میکردند . رحمانی در خاکستری می دمده که آتش خفته ای در زیر آن هستی ندارد ، مرگ و نابودی ترا به رخت می کشد تا لحظاتی کدر شوی ، او چون توبه تباهی خویش اعتراف میکند و در انتظار فرد است :

بیا ز راه مترس
 اگرچه در پی هر گام ،
 جنبر دامی است
 و راهها همه مختومه اند
 بر سر دار
 بیا به اشک بپیوند ، جوی
 باریکیست ،
 سپس به رود ، اگر در
 هوای دریائی

« نصرت رحمانی » در کار شعر همه همتش این بوده که خود را شاعر باب روز جلوه دهد و در این راه کوشش چندان بی ثمری هم نکرده است . او همیشه با اعتقاد به این که در برابر جریانهای تازه کله شق و خشک نیست ، خواسته پیوندی میان خود و زمانه اش بزند و در این راه موفقانه نیز بازگشته است .

گاه از شعر رحمانی رمانی کم رنگ می تراود (حریق باد مورد نظر است) این شاید دنباله آزمایش های قبلی او در چهار پاره سرایی باشد ، با این

همه او را نباید با چهارپاره سرایان احساساتی در یک زمینه بررسی کرد - رحمانی فرهنگی از مردم کوچه بذهن دارد. که در شعرهایش متدرجا "یکار" میگیرد. اگر او هنوز شعرهایی روزپسند و داغ میگوید این ناشی از چیزی جز دریافت او از مردم و آلام آرزوی آنان نیست که در جانش چنگ انداخته و ریشه ای در عمق دارد: " ناگاه دست مرا گرفت - مردی سیاه دامن، بر چهره اش نقاب - از زیر شاخسار، تا جاده سیاه کشانید - آن تهمت نشسته به دامن، آن ماتم غریب، که دست مرا گرفت تو بودی، در سنگر فریب، برادر "

سی و دو قطعه " حریق باد " را که میخوانی در ابتدا متوجه، نظر مثبت رحمانی به فرم میثوی و تلگرافی سخن گفتن او. رحمانی در گذشته تجربه هائی در این گونه شکل شعری داشت ولی اینک در " حریق باد " آنرا بگونه کاملتری در میان می گذارد که بیشتر در محاوره است ولی گاه پارگراف هائی از شعر او با پسرو پیش کردن چند کلمه جان می گیرد: " ای امتداد - آیا، در انحراف نقطه پایان نهفته است؟ ای انحراف به تحریف - تحریف، تحریف انحراف "

سراغ چنین نمونه هائی را در " حریق باد " به فزونی می توان گرفت. " حریق باد " آخرین تلاش رحمانی در دنباله پرخاشجویی او در " میعاد در لجن " است. این دفتر شعر از محتوایی تازه و جدا از " میعاد در لجن " به ما نوید نمیدهد، همان حرف هاست منتهی به گونه ای دیگر، با این تفاوت که در دفتر شعر تازه اندوهی نیز همراه خشم شاعر راه می سپرد که در آن تازگی هائی میتوان جست: " بهار نقطه ای فرجام بی سرانجامی است - بهار بود که کهواره گورپاران شد - من از تمهد کهواره ها و گورستان -

غمین و خونینم .»

در سی و دو قطعه شعر حریق باد ما با صراحت گوئی روبروئیم، صراحت گوئی به مفهوم نهایت هر چیزی را نمایاندن و فرصت تفکر را باز گرفتن. رحمانی در اغلب سروده های دفتر شعر تازه اش سخت به واضح گفتن و خبر دادن نشسته است - نشان نمی دهد، هر چیزی را که طرح کرده، پایانش را نیز اعلام می کند، بدین ترتیب حسن قضاوت را از خواننده باز میگیرد. با این حال رحمانی شاعر صمیمیت هاست و این صمیمیت را در هر مصرع از شعر خویش باز میگوید و شاید خصیصه شعر او همین صمیمیت زیاده از حد او باشد.

نصرت رحمانی اینک در آستانه تحول ایستاده است و «حریق باد» آخرین بازتاب تلاش اوست که او را از میدان عینیت ها بدر می برد و راز راهیابی او را در حوزه دیگری از شعر مطرح میکند.

نصرت رحمانی بدون شک در ردیف شاعرانی است که شعر حاضر نمی تواند تاءثیرات او را نادیده بگیرد، کار او، شگردهایش در ارائه تصاویر فکری مردم، دست شستن از فصاحت و بلاغت بیمارگونه و کلمات تراشیده شده، فراموش ناشدنی است.

بهبانه در رگ من شیهه

می کشید:

- خواب

زمان بیداری است

هنوز بیدارم

هنوز...

شاعری در کشاکش تضادهای وابستگی‌های خویش

اجتماع در موقع خاصی در تاریخ میتواند نیروئی باشد بموازات موضوعهای عملی جامعه، به پیش میرود و این موج‌ها را جزر و مدی افزون میبخشد، تا به کولاک برسد، و این شعر، شعر روشنفکرانه و تعارفی درویش مسلکی و شعر آزمایشگاهی و تصور مجردات نیست، شعری است که از تضادهای واقعیت جاری در زندگی و بویژه روابط پنهان جامعه نشأت میگیرد، زیرا آنچه در سطح جریان گرفته تنها واقعیت روزمره است و نمیتواند شعر باشد و واقعیت نهانی که در حقیقت عوامل خلق واقعیت روزمره هستند، تیار به بازشناسی و شناساندن دارد، و شاعر با غرق شدن در این واقعیت «در استتار مانده» و «نهانی» و عوامل جهت دهنده آن، میکوشد تا پیوندی آشنا با خواننده خویش زند. شعر اجتماعی اگر جهشی است فراتر و برتر، بی شک این جهش نوعی شناسائی در عوامل بازدارنده نیروی طبقاتی، در جریان اصیل و واقعی خویش است.

یکبار نوشتم که در هر بن بست اجتماعی اگر بر فرض محال هر چیزی به الکنی و لکنت کشانده نشود، بدون شک کشیده شدن زبان اولویت دارد، زیرا آنان به مفهوم بیان اندیشه‌ی پویا بزرگترین نیروی پنهانی هر جامعه است که برابر با آن همواره دشوار و مهار کردن و نابود کردنش عاری از مشکلات نبوده است، در نتیجه زبان بزرگترین حربه است و مؤثرترین... این سئوالی است که ما همواره از خویش میکنیم: چرا شعرا از عنصر

دینامیکی عاری شده، و چرا نه حذبه دارد و نه ما را منقلب میکند؟ شاید یکی از عوامل مهم آن، این نکته باشد که شعر ما با سرعت به سوی «طبقه‌ای» شدن به پیش می‌تازد و اسیر ضابطه‌ها و منافع و خودخواهی‌های قشر به اصطلاح روشن‌فکر شده است.

این اواخر بیش از هر چیز دیگر در ادبیات، شعر داشته‌ایم و راستی یک سطر از این انبوه کتابهای شعر را به یاد می‌آوریم، که شمار اولوالمحاتی بس کوتاه منقلب کرده باشد؟ و بتوانید با آن بعنوان یک بازتاب از جامعه خویش خلوت کنید؟ این حذبه‌های ناشی از عوامل تولید در ارتباط با معیشت، این مالیکت‌های کوچک و این جامعه مصرف در حال تکوین، شاعر را تفاله کرده، و او با اصل خویش، با وجدان خویش، و با آنچه که موقع تاریخ به او سپرده، بیگانه و مهجور مانده است و روز به روز گام بردارنش به جلو، در خود جمع شدن است. سالهای پیش را به یاد آورید که چگونه یک شعر زمزمه میشد به میان توده‌ها میرفت و چگونه با فرهنگ عامه پیوند می‌خورد... و اینک برد شعر از درگاه کافه‌ها، فراتر نیست.

سه دفتر شعر از «اسماعیل خوئی» را ورق می‌زنیم: «بربام‌گردباد زان رهروان دریا، از صدای سخن عشق...» «اسماعیل خوئی» در مجموع این سه دفتر با توجه به انتظاری که از شعر در اینجا سخن آن می‌رود، شاعر کامیابی نیست، تنها با درنگ به تکه‌هایی که از شعرهای از سال «چهل» به بعد اوست که در این مقاله ارزشی فراهم می‌آورد تا کار او را به داوری بخوانیم. قبل از هر چیز باید کارنامه چندین ساله شعر خوئی را دید. اسماعیل خوئی شاعری است وابسته به نئورمانتیک‌ها و از سوی دیگر به سنت گرایان افراطی شعر امروز. شعر او در گذشته، شعری است که در خور هیچگونه ارجگذاری نیست، تنها میتوان آنرا به عنوان ابتدائی‌ترین تجربیات یک شاعر تحمل کرد.

خوئی در " بر خنگ را هوارزمین " گام در حای پای " اخوان ثالث " می‌گذارد و این کتاب او با توجه به نفوذ " اخوان ثالث " فاقد هرگونه آزادی، منش و جهان بینی یک شاعرست، شعرهایی است بسیار حسابگرانه، از پیش اندیشیده شده، که نه تنها عنصر پویایی ندارد، بل همه عوامل شناخته شده شعر اجتماعی و غیر اجتماعی " اخوان ثالث " را در خود فراهم آورده است. در نتیجه ما می‌توانیم به آسانی از گذشته او در تجربه و طبع آزمایی شعر، با توجه به نقطه نظرها و حبه گریهائی که برای خود بتازگی فراگرد آورده، درگذریم.

" اسماعیل خوئی " شاعری است که او را باید در تضادهای طبقاتی اش جستجو کرد با همه مختصات و ویژگیهای آن. او همه سرگردانی‌ها و درماندگیهای نسل خویش را در گریزش یک راه و روش بدوش می‌کشد و بدین لحاظ است که او گاه، رها درباد، رقص صوفیانه میکند و گاه کشن و منقلب به عوامل و بنیادهای اجتماعی راه میبرد. راه " خوئی " کدامست؟ بدون شک راه دوم است. زیرا این حقیقت را با سروده‌های واپسین اش در میان می‌گذارد.

باید دید " خوئی " بیشتر به کار شاعرانه خود، به طبع آزمایی خود و یا اصولاً " به هدفی که در شعر سراغ آنرا می‌گیرد، عشق می‌ورزد. همچنانکه هدف او را در شعر نباید انکار کرد - با آنکه گاه سروده هایش واقعا " سست است - باید این نکته را نیز یاد آور شد که بیشترین سهم را در سه دفتر شعر تازه او، کارهای صرفاً " شاعرانه " و نیز طبع آزمایی و تفنن با خود برده است.

کار " خوئی " که از حبه‌های استتیک چندان در خور توجه نیست، این سؤال را مطرح می‌کند: که چرا شاعری که می‌خواهد استتیک را فدا کند، تا بدین پایه دچار خودبینی و شور و جدبه درویش مسلکی میشود، چرا دفترهایش سرشار از شر و شورش یک شاعر اجتماعی نیست، چرا در برابر

دوبیتی هائی که فی المثل در « لندن » سروده چنان تسلیم شده که به آن اجازه ورود به دفترهای شعرش داده است؟ آیا این یک دل‌بستگی بسیار سطحی به کار شعر، جدا از هدف نیست؟ خوئی در آخرین سروده هایش در چند سال اخیر با مفهومی تازه از شعر اجتماعی آشنا میشود، شاعری که در سال ۳۵ سروده:

« بود رخساره ات آئینه من، خیالت همدم دیرینه من، دلم خواهد شی، چون ماه بر آب بلغزد سینه ات بر سینه من » و اینک میسراید: « وسیل میگوید: تمام گودی‌ها را باید پر کرد و کوه و دره نباید باشد - یا: جنوب شهر ویران خواهد شد، و جای هیچ غمی نیست: جنوب شهر را آوار آب ویران خواهد کرد، شمال شهر را - ویرانی جنوب... »

خوئی با آنکه در چشم اندازش حقایقی از جامعه مطرح شده، و آنرا به جد میگیرد - و در صمیمیت او هیچ شکی نیست - ولی گاه چنان کارش فرو می‌افتد، و چنان تزلزل میگیرد که اگر « خوئی » کشن و ناباور آن « خوئی » که تضادها و ویژگیهای نسل سرخورده خود را بدوش میکشد، از یاد می‌رود، شاعری در چشم مینشیند بسیار رمانتیک، آسیب‌پذیر و بسیار سطحی، شاعری که از چشم گردانی‌های خود در زندگی، تنها دلپذیری لحظات خصوصی - که لامحاله نمی‌تواند شعاع آن، برد آن عمومیتی را دربرگیرد - می‌بیند، به زمزمه شاعرانه مینشیند، و بدون آنکه به معضلات و عوامل جدی پردازد عوامانه می‌سراید: « شاید آن صحنه بیکار بگیرد ما را - نه بدان جرم که « اسرار هویدا » کردیم - نه بدان جرم که کار خوبی از ما سرزده است - بل بدان جرم که مستیم - بل بدان جرم که دیوانه « سنت پرستی » خوئی » دست او را در گزینش راهی واقعی بسته است و او گوئی جز مکاتب غزل‌سنشی ما، چیزی را پیش روی ندارد و « احباری » واهی او را ملزم میکند که این مکاتب را هرگز از یاد نبرد. در حالیکه شعر تغنی و چنگ چیزی به او

نمی‌افزاید، و او را در ورطه‌ای رهنمون می‌کند که از جنبه‌گیری خویش مهجور میماند. عوامل بنیادی اینگونه سروده‌های خوئی چیزی نیست که در ذهن او رسوب کرده باشد و بصورت زلالی شفاف که ناشی از تجربیات و کندوکاو اوست، باشد. گوئی شعرهایی است موروثی، که فرزند با توجه به میراث پدر، ملزم به حفظ آنست. «خوئی» را باید جدا از این معضلات و ضایعات شعری دید، زیرا او با سرایش‌های اواخر خود، این جدا دیدن را باعث می‌آید. «خوئی» شاعری است اگرچه جهش نمی‌کند، ولی لنگان لنگان راه را هموار می‌کند عاری از جهان بینی و منش شاعری نیست ولی می‌خواهد خود را ناخواسته با اصول و ضوابط شعری «ثالث» منطبق کند: «و اینک اینجا ما نشسته‌ایم - با همه دوری ز یکدیگر، به هم نزدیک: همچو گامی بیشتر ز آغار و از فرجام - من انگار از پس این پرده لرزنده می‌بینم که می‌خندی چو می‌گیریم - و نمی‌دانم چرا آن خنده خوشحالت شیرین، و نمی‌دانم چرا این گریه بی‌حال بی‌تسکین...».

«اسماعیل خوئی»، «شفیعی کدکنی» و «نعمت میرزا زاده» را باید از فرزندان خلف شعر «اخوان ثالث» دانست، زیرا این هر سه از شیفتگان و غرق شدگانی هستند در زوایای پنهان و آشکار شعر «ثالث» و اگر شعرشان گاه بی‌امضاء باشد با شعر «ثالث» ممکن است اشتباه گرفته شود و این نه در تعامت کار اینان، بل در قسمت بزرگی از کارشان موج میزند. منتهی در این میان «اسماعیل خوئی» ذهنی گیرنده و باز دارد، اگر از زبان شعری خوئی درگذریم - شعرش گاهی بازگوینده روابط خاصی از جامعه است، با واقعگرایی و ایجاد شکاف در دمل‌های کور، گاه خواننده را به درد می‌آورد او را جاها می‌کند. ولی زبان او آن‌سان برانگیزاننده و قاطع و برنده نیست، درویش‌وار و پریشان است - اگر این را بپذیریم که شعر

اجتماعی نیاز به زبانی پویا دارد او انگاره هائی خاص و طرز تلقی ویژه ای می طلبد - وئی در پی زبانی پویانیست و این بی ارتباط با جهان بینی او نیست .

آنچه که بیش از همه افق و دید « خوئی » را پر کرده است ، « بودن » یا « نبودن » است . فاصله این دو چندان به چشم او نمی نشیند ، و همین است که او را اسیر فلسفه های خشک و بی جان می یابیم خوئی میخواهد به نوعی ، شعر را با فلسفه کلی هستی آشتی دهد و چون پرداخت به چنین چشم اندازی از شعر دشوار است ، (و در شعر سنتی ما سرشار است و اشراق و شور و جذبه کافی به همراه دارد) شعر او عامیانه کشش می شود ، زیرا ابزار کار خوئی بسیار ابتدائی و متروک است ، ارائه چنین فلسفه ای ، زبانی به غایت رسا میخواهد و باید چنان شاعر به استتیک توجه کند که خواننده سنگینی و بار خشک محتوای شاعر را تحمل کند . در حالیکه « خوئی » فلسفه را با شعر می آمیزد و بدون توجه بدین نکته که آشتی چنین فلسفه ای خشک با شعر آسان نیست ، راه می سپرد .

بیشترین سهم را در سه دفتر شعر خوئی ، شعرهای خیام وار او با خود می برد . خوئی چون « خیام » زندگی آسان را همواره در جدائی از اصل دردناک خویش می جوید . و برای او « انسان » انسان است و مهم نیست که در کجاست . در شعرهای او بغزونی می بینیم : ورق زدن موقع تاریخ و در لحظه ای که در اینجای جهان ایستاده است ، مطرح نیست ، میتوان به سادگی این سؤال را نه در تمامت سروده هایش - از او کرد . این انسانی که تو از او حرف میزنی و همواره سر پناهِش آسودن و بی خویشی است در کجای جهان ایستاده است ؟ او انسان را موجودی می بیند تاریک که با هستی یافتنش درد می برد ، تنهائی کهنه خود را همواره بدوش می کشد ، به از خود رستن پناه می برد ، می خواهد آنچه که بنام « زندگی » بدو داده

شده، در کشاکش لحظات بی خویشی فراموش کند، و خوئی در این راه، در راه جدا ماندن انسان از اصل دردناک خویش گام برمیدارد. در این محدوده، شعر او نوعی تسکین است، نوعی سخاوتمندی و درگذشت از «مصائب» است که ممکن است در تمام طول زندگی به انسان تحمیل شود، و یک شاعر همواره در برابر سرنوشت تحمیلی قومش قدمی افرازد و پنجه در پنجه آن می افکند و به عنوان یک فرد از یک قوم که بار موقع تاریخ بردوش اوست، به سبزی میخیزد تا موج های عملی جامعه علیه «تحمیل» ایجاد شود و خوئی اغلب متأسفانه - این نیست - این شاعری که باید باشد - شاعری است که در حقیقت جوئی های خود اهمال می کند. به شور کاذب پناه میبرد و شبانه ها و شگردهای او شگفت آورترین لحظات زندگی اوست با همه صمیمیت ها و تلخی های آن. این «توقع» را با خود «خوئی» باسرایش چند شعر بغایت واقعگرایانه و اجتماعی، در آدم بیار می آورد که او با شاعر «درویش مسلک»، «میخانگی» و مسائلی در این ردیف نمیتواند باشد. زیرا شکل او - در قالب یک شاعر مردم گرا و اجتماعی است:

«باور کنید مردم - باور کنید - باور کنید - از ما سخن بگوید - ما را بزرگ بدارید - ما استکان اول خود را - هر شب به افتخار شمامی نوشیم» این تکه را با واقعیت موجود برابر نهید آیا واقعیت موجود آن نیست که همواره ورطه و شکاف میان توده های مردم و طبقه خاص روشنفکر ایجاد شده است؟ آیا این سخن شاعر، صراحتی نیست از این حقیقت دردناک که ما را دیگر با مردم سروکار نیست و در دل از این ناباوران نفرت می پرورانیم، و تنها هنگامی که «ابرود کامیبارد» همین مردمی که ما را به هیچ میانگارد، چنان جذابیت بخود می گیرند، که ما از آنان ملتسانه می خواهیم باورمان کنند.

ما در کجا هستیم؟ برای که شعر می گوئیم؟ برای خودمان بطور حتم

هدف ما این نیست که برای خودمان سزائیم - ما می‌خواهیم دیگران باورمان کنند و درد همینجاست .

خوئی را از سوی دیگر میبینیم در « از صدای سخت عشق » که خود را به سوی تغزل می‌کشاند تغزل خوئی به استثنای دو « غزلواره » تغزلی است بسیار متروک که علاوه بر آنکه از جهان بینی یک شاعر امروزی عاری است ، از جنبه های زیبا شناسی نیز درخور تعمقی فراوان نیست . کلمات خوئی در تغزل ، همان کلمات متروک ، مکرر و خاک خورده شعرهای سنتی است و پیوند کلماتش گاه خواننده را عصبانی می‌کند و آن گیرائی خاص شعر تغزلی را ندارد . یک شعر گیرا همیشه چیزی دارد پنهانی و نهانی و و خفته در شکل و درون خویش ، که وجه مشخص و معلومی ندارد ، تا بتوان انگشت بر آن نهاد ، این هیأت نامرئی شاید همان گرمائی و شور و شورش شاعریست در لحظه‌ی سرودن و بی خویشی . این هیأت نامرئی هرچند در شعرهای تغزلی خوئی تجلی می‌کند ، ولی عمرش در طول خواندن یک شعر بسیار کوتاه است . در هر « بن بست » شور غنا می‌تواند به مددشاعربیاید تا مردم که در چپه های امید ساز برویشان بسته است ، توجهشان به عواطف والای بشری معطوف شود و با برابر نهادن آن با زندگی روزمره شکننده ، که حتی فرصت اندیشیدن را از آنان باز میگیرد ، نوعی نتیجه که آن روی زندگی است ، نشانه گیرند همچنانکه « سخن عشق » در اردوگاههای نازی ، اسیران را به مقاومت واداشت . این نکته را نباید انکار کرد در تغزل « خوئی » راه نیامده ای را نیز هموار کرده است ولی خود در کشاکش این راه گرفتار سنت آمده و آن والائی را که جابجا با آن در تکه هائی « از صدای سخن عشق » مواجهیم ، فرو نهاده و به تاریکی های مشخص غزل پیش رفته است .

ارزش « خوئی » در این نیست که او هرگونه شعری را برای هر گونه پسندی اراکه داده است ارزش خوئی در پویائی اندیشه اوست که در انتظار

یک تن پوش به غایت رسا، همچنان عریان باقی مانده و با همه عریانی خود، می‌گردد و میسوزاند.

خوئی را باید شاعر بی باوری‌ها، تضادها و ارزش و باورهای مسخ شده دانست او شاعری است وابسته به همه آمال و خواست‌های سرخورده بینابین دو نسل، نسلی در برزخ، که سرش را میتواند به هر دری بزند تا دریچه‌ای گشوده شود. «اسماعیل خوئی»، با آنکه از نظر عناصر تشکیل بخش شعری ضعیف می‌نماید و اهمال او درگزینش سروده‌هایش لطمه فراوانی به موقع او زده است، ولی به او میتوان به عنوان یک شاعر مقاوم، که می‌تواند راه بکوبد و هموار کند و آگاهی هنرو وظیفه‌آدرهم آمیزد دل بست. نگاه‌های رها

— هماره عاشق پرواز دورو بلند —

اگر غبار نفس‌های من گذشت؛

و دسته دسته ز دیوارهای شیشه گذشتید،

دگر به غربت این آشیانه باز نگردید.

وصف خالی از شور

نقدی بر کتاب :

باگریه‌های ساحلی - دفتر شعر منصور برمکی

شعرهای ۴۵ - ۴۷

آه، ای پرنده

ای پرنده مجروح!

این آسمان خالی دیرپست

رمز گشاده دستی را،

از یاد برده است.

" سازندگی شعر " و " شعر گفتن " دو جهت از یکدیگر متمایزند، آنچه مسلم است شعر صرفاً " سازندگی " نیست، هر چند از خلاقیت جدا نیست - شعر فوران بنیادهای تجربی شاعر است در آگاهی و ناآگاهی - شعر وقتی از خلجان و شورانگیزی دور بود به " مصنوع " میرسد و در " مصنوع " که فرم

حاکم شعر از دورن پوک میشود - اغلب شاعران جوان ما " سازنده " هستند نه " خلاق " ، و برای پدید آوردن یک شعر اجتماعی بطرز عجیب از سمبول های قراردادی بهره می گیرند و بدون درنگ به فرم پناه می برند - تصورشان اینست که خواننده با سمبول آشناست و آنها باید ظاهر شعر را تلگرافی بیان کنند، از این راه فرمی پرکشش ارائه می گردد و دست آخر خواننده خویش را بخیال خود با پیچیده ترین مفاهیم اجتماعی آشنا می کنند . چنین استنباطی از شعر ، " شاعر " بار نمی آرد ، مقلدانی میسازد که بدون هیچگونه درنگ میتوان آنها را به تاریخ سپرد - چنین است که ما طی چندین سال گذشته از نسل جدید سیمائی برجسته در شاعری نداریم که سخنگوی مسائل و دریافت های نسل خویش باشد .

" با گریه های ساحلی " دفتر شعر " منصور برمکی " که به تازگی انتشار یافته از ضایعاتی که برش مردم به دور نیست ، با این حال " برمکی " زمینه هائی دارد که میتواند از آن در جهت نمود یک سرشت شاعرانه بهره گیرد و همین است که دفتر شعر او با همه سرکشگی ها و تاءثیر پذیری ها تا حدودی قابل تحمل میشود و بررسی . منصور برمکی شاعری است در استفاده کامل از کلام و اندیشه های پاک و ویژه و امانده - او در اغلب سروده هایش تهی می نماید - از استعاره ها مکرر ، بهره میگیرد - اندیشه خود را به تکرار می کشد ، چنانکه میتوان چندین شعر او را شکافت و از چند شعر او به اندیشه ای محدود و در بسته دست یافت . در " با گریه های ساحلی " ما بیشتر با شاعری توصیفی روبرو هستیم که جز درد و مورد " کوه ، کوه " و " رود ، این رود بزرگ " کلامش خالی از کشش و افسون یک شاعر وصف گراست - برمکی روایتگر جهت خاصی نیست همانقدر در یک شعر شاد است که در یک شعر مایوس میشود ، پاءس در شعر او شکلی دارد که خواننده میتواند پایان نومیدی و درهم شکستگی

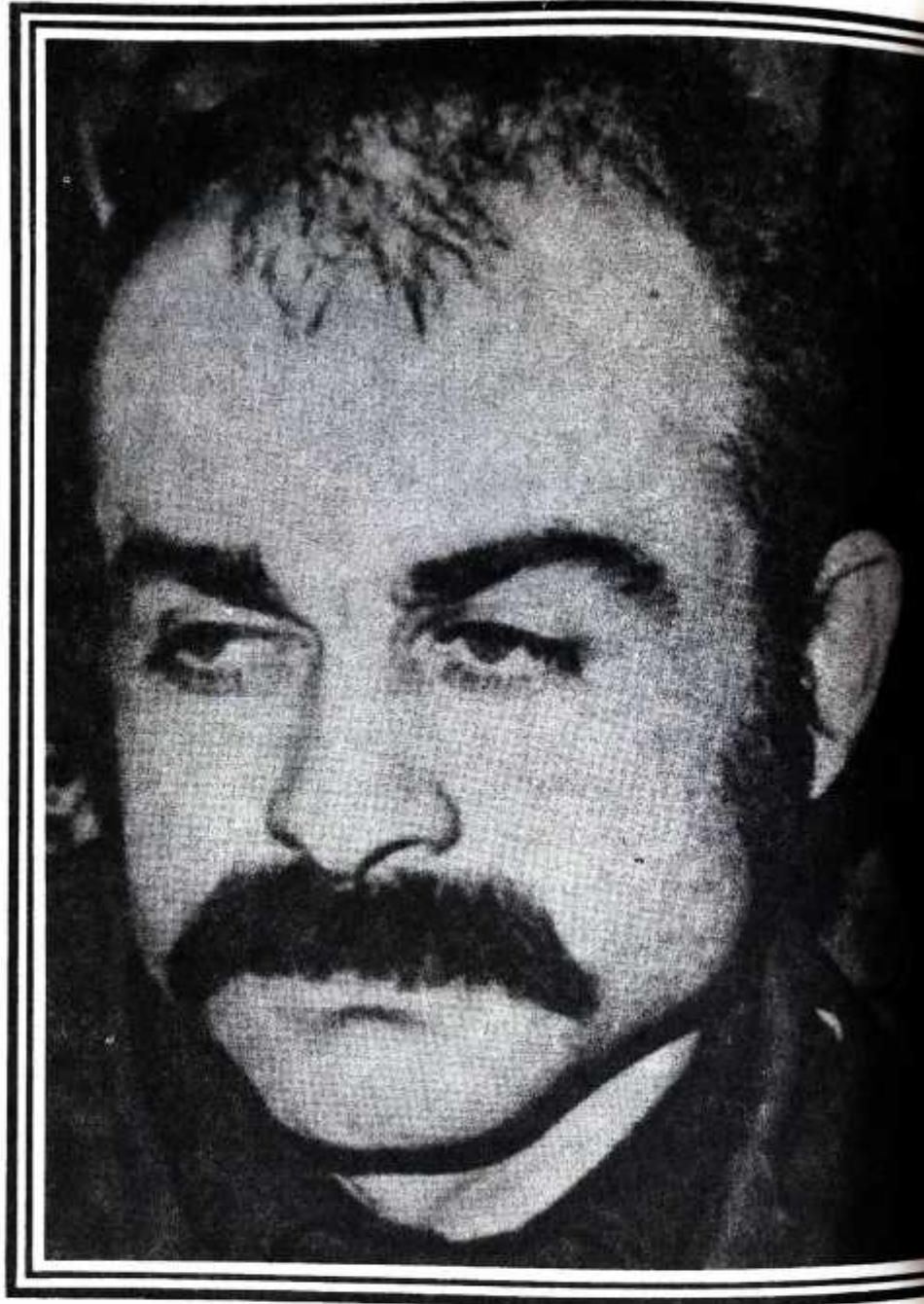
شعر را قبل از تا به آخر خواندن شعر حدس بزند « این گوی - گوی گردان -
در ارتفاع روز! » - ارتفاع شب - رویای بی تامل ما را - باطل کرد -
ما، خواب دیده بودیم .»

ارج ذهنیت در شعر بخاطر رودرو بودن آنست با دیدنی ها و لمس -
کردنی ها - اگر ذهنیت در شعر چنین گونه آینه سانی نداشته باشد که عینت
را در خویش منعکس کند آن وهم انگیزی و شور آفرینی را از دست خواهد
داد . شعر برمکی فاقد خصلت ذهنی بودن است . و در فضائی گام میزند که
در شعر امروز تازگی ندارد و از طرفی برای خواننده چندان دستیاب نیست
(این بدان معنا نیست که به ناشناخته های روابطی انسانی یا طبیعت و
اشیاء دست می یابد چه در اینصورت امکان تازه ای در اختیار او قرار می گرفت)
و خود را با آتمسفری روبرو می بیند که خواب آور و تب آلود است - که موسمی
و لحظه ای است .

« وقتی که باد - با هیئت برهنه ی زن - در زیر شاخه می ماند ، آن
شاخه - شانه ی مرصع شاهانه ست - بر گیسوان باد - « شعر بر گیسوان باد » .
برمکی خشمناک است (گاهگاه نیز بسوی غنا و تغزل می گراید) و گاه به
وقایع نگاری می پردازد و از وجه های معمولی و آشنای زندگی . تاء شیر پذیری
برمکی از شاعران چندان بوضوح چشم گیر نیست ولی پس از چند بار خواندن
متوجه میشوی که شعر او آمیزه ای از سروده های آزاد ، روپائی ، فروغ ، و حتی
گاهی حقوقی است - برمکی در این درهم ریختگی شعری که پدید آورده است
گاه از اندیشه یکی بهره می گیرد و از فرم دیگری و همینطور بعکس - این
شگرد که مسلماً " تعمدی و ساختگی نیست و ناآگاه بروز می کند باعث میشود
تا حدودی خواننده معمولی از تاء شیر پذیری او دور بماند . « کنار شعر بودم
کنار آینه جاری - که انبساط آبی را دیدم - و رنگ پوستم را - به دره های
درهم باران - بخشیدم - » .

« پوست انداختن » فطرت شاعرانه که رو به کمال می‌رود و نیز تنوع سرشت شعری گاه خوبست - به ویژه در سر آغاز کار شاعری - چه اینکه شاعر را منحول می‌کند و او را از پله ای به پله ای دیگر می‌رساند اما اگر این تنوع سرشت، وامی باشد از دیگران و عاری از یگانگی با « خویشتن » شاعر - هیچگاه راهبر به یک آگاهی در کار شعر نیست - بهره گیری بدینگونه شعر را دچار حصار و خفقان می‌کند و کسالت و نفرت برای خواننده آگاه می‌آفریند. برمکی از نظر سرشت شعری با آنکه ظاهراً در محدوده هائی مشخص گام میزند و از کلماتی مشخص تر مثل (« ماهی، سنگ، رود، باد، گیسو، برهنه » - همانهایی که آزاد بکار می‌گیرد) استفاده می‌کند باز در کل « باگربه‌های ساحلی » از یک تنوع چند گونه برخوردارست، تنوعی که از ارزش کار او می‌کاهد و جا به جا آدم را متوجه « کار » دیگران می‌کند. به این دو قطعه که از قطعه با گربه‌های ساحلی انتخاب شده توجه کنید آمیزه ای است از شعر آزاد و روایی « اینگونه بود - که گیسوان بلندش را، باد با گربه‌های ساحل - می‌آشفست و طرح سوگوار اندامش را - در قاب‌های دریائی می‌ریخت - « یا « آه، این کجاوه‌های کج - این خیمه‌های سوخته‌ریزش - این سطح‌های در هم سرتاسر » . برمکی از نسلی است که پناه بردن او به فرم و تلگرافی سخن گفتنش قابل پذیرش نیست چون نسل او سرشار از اندوه تک ماندن بینابین دو نسل است. حرف زدن او از « منصور » مصنوع می‌نماید همانقدر که سخن او در غنا عاطفی است « تا چون زلال باران - با ابر - پیش پای تو افتم - چونان بخار دریا - با باد - از سرای تو - رفتم » .

به سخن آخر منصور برمکی شاعری است که با دو شعر توصیفی که سخنش پیشتر آمده میتواند به خواننده خویش شاعری نوپا را معرفی کند. اما این کافی نیست زیرا « با گربه‌های ساحلی » انباشته از ظرفیت‌های زبانی تجربه شده شعر امروزست و هیچگونه تشخیص ویژه ای را برای سراینده اش به همراه ندارد.



ترجمہ،

«فرانتس فانون»

«احتضار استعمار»

«فرانتس فانون» در ۱۹۲۵ در جزیره «مارتنیک» تولد یافت. در فرانسه پزشکی خواند و در روان پزشکی تخصص گرفت. نخستین کتاب او به هنگامی که ۲۷ سال داشت، انتشار یافت.

هنگام قیام الجزایر علیه استعمار فرانسه، در یکی از بیمارستان‌های الجزایر ماء موریت یافت. انقلاب الجزایر او را به خود پیوند داد و فانون یکی از نیرومندترین سخنگویان جبهه آزادیبخش انقلاب الجزایر شد. در این زمان دو کتاب «احتضار استعمار» و «نفرین شدگان زمین» را نوشت. جامعه‌شناسی حماسی و نوشته‌های لبالب از خون و مبارزه و پیکار جویانه‌او علیه استعمار او را در صف مقدم مبارزان الجزایری قرار داد.

در ۱۹۶۱ «فانون» به بیماری «سرطان خون» مبتلا شد. اما تعهدات او در الجزایر باعث شد که او این کشور را نتواند ترک کند. در اواخر سال ۱۹۶۱ که او را به خارج از کشور انتقال دادند، دیگر برای نجات او خیلی دیر شده بود.

در دسامبر ۱۹۶۱ در ۳۶ سالگی چشم از هستی سراسر انسانی و مبارزه خویش، فرو بست با مرگ او رنجبران جهان یکی از صادق‌ترین مبارزان خود را علیه استعمار از دست دادند.

بعد از مرگش کتاب‌هایی از او زیر عناوین: «افکار انقلابی فانون» و «سیاه بوستان»، «نقاب‌های سپید»، «احتضار استعمار»، «نفرین شدگان زمین» و «بسوی انقلاب آفریقا» انتشار یافت.

در سال ۱۹۵۹ «فانون» مقدمه‌ای بر کتاب «احتضار استعمار» نوشت

که خطابه ای تکان دهنده است. بخشهایی از این مقدمه را در این جا میخوانید. در این نوشته «فانون» ضمن آنکه انگیزه و هدف های کتاب «احتضار استعمار» را باز میگوید، از سلطه خون ریز استعمار فرانسه در آن زمان و نیز از چگونگی نضح گرفتن انقلاب الجزایر و جبهه آزادیبخش ملی آن حرف میزند. به مثابه آن است که «فانون» در این نوشته تولد دوباره ملتی را در سیمای انقلاب بشارت داده است:

«جنگ الجزایر به زودی وارد ششمین سال خود می شود؛ هیچیک از ما در ۱۹۵۴ و هیچکس از دنیا حتی ظن نمی برد که پس از هشتاد ماه پیکار، استعمار فرانسه چنگال خود را رها نکرده و به صدای خلق الجزایر بی اعتنا خواهد ماند.

پنج سال مبارزه هیچگونه تحول سیاسی را در بر نداشته است. مقامات فرانسوی هنوز به ادعای فرانسوی بودن الجزایر ادامه می دهند.

این جنگ تمامی خلق الجزایر را تجهیز کرده و آنان را به جایی کشاند، که تمامی نیروها و نهفته ترین منابع خویش را به کار اندازند. مردم الجزایر به خویش هیچ مجالی نداده اند، زیرا که استعماری که علیه آن برانگیخته شده، بدان هیچ مجالی نداده است.

جنگ الجزایر وهم انگیزترین جنگی است که یک خلق برای درهم شکستن تجاوز استعمار آغاز کرده است.

مخالفان آن دوست دارند ادعا کنند. مردانی که انقلاب الجزایر را رهبری کرده اند، با عطش خون برانگیخته شده اند. حتی دمکراتهایی که به نوبه خود به آن علاقه مند بودند، همین را تکرار می کنند که جنگ الجزایر اشتباهات بسیاری در بر داشته است.

در واقع افتاده است که شهر و ندان الجزایری از دستورات سازمانهای رهبری درگذشته اند و مسائلی را که میباید از آن اجتناب می کردند، در این

سرزمین به وقوع پیوسته است ضمناً تا حدودی همیشه این ها مورد توجه شهروندان الجزایری بوده است .

لیکن انقلاب در این گونه مورد چه کرده است؟ آیا از مسئولیت های خویش سرپیچی کرده است؟ آیا کسانی را که اعمالشان ، حقیقت نبردی را که ما با آن درگیریم ، تهدید به بدنامی کرده یا کیفر نداده است؟ آیا آقای « فرحت عباس » رئیس دولت موقت جمهوری الجزایر تدابیر عمده رهبری انقلاب با مردم در میان نگذاشته است؟ با این حال چه چیزی از لحاظ روانی می تواند دریافتنی تر از عملیات خشن ناگهانی علیه خائنان و جنایتکاران باشد .

مردانی که در نبرد ارتش اول فرانسه جنگیده اند - به تحریک دادگستران خود گماشته - در میان سربازان همقطار خود ، که به مشاوران تیراندازی می کردند ، عاصی شدند . کسانی که جزیره « الب » را باز گرفتند در نبرد ایتالیا جنگیده اند و در عملیات پیاده شدن در « تولون » شرکت داشته اند . با اینگونه تدابیر امنیتی ننگین ، غیر قانونی و برادر کشی رسوا شده اند . با این حال هیچگونه ایقانی از مزدوران فرانسوی برای شکنجه شهر وندان بی سلاح واجد اعدامهای گاه به گاهی آنان به یاد نداریم .

جبهه آزادیبخش ملی در آن زمان که توده ها زیر فشار همه جانبه استعمار بودند ، در ممنوع کردن پاره ای از روش های عملیات درنگ نمی کرد و مدام رسوم بین المللی جنگ را بواحدهای جنگنده تذکر می داد حتی هنگامی که طرف مقابلش با وجدانی آسوده به کشف بی خد و مرز وسایل جدید شکنجه اقدام می کند ، یک خلق توسعه نیافته باید با نیروی جنگی خود توانایی اش را در استقرار خویش به عنوان یک ملت به اثبات رسانده با اصالت و نجابت یکایک اعمالش بنمایاند که حتی در ناچیزترین اعمال روشن بین ترین و خوددارترین خلقت هاست . ولی تمامی این ها بسیار

دشوار است .

درحالیکه در ناحیه " ماسکارا " دقیقا " شش ماه پیش ، بیش از سی تن رزمنده - محاصره و پس از مبارزه با صخره ها فرسوده شده بودند - اسیر و زندانی و بلافاصله در آستانه دهکده اعدام شدند یک دکتر الجزایری در بخش دیگر یک هیأت نظامی را از مرز بازگرداند ، تا با سرعت هرچه بیشتر ، داروی مورد نیاز برای معالجه یک زندانی فرانسوی فراهم آورد . که در ضمن این سفر دو سرباز الجزایری نیز کشته شدند . در موقعیت های دیگر سربازان ما ، مور مانوری منحرف کننده شدند تا یک گروه زندانی بتواند بدون آسیب به مرکز فرماندهی برسد . وزیرای فرانسوی " لاسکوت " و " سوستل " برای خدشه دار کردن به خواست های ما ، عکسهای انتشار دادند . پاره ای از این عکس ها ، اعمالی را که افراد انقلاب ما انجام داده اند . نشان می دهد . ولی در میان آن ها عکس هایی دیگر هم هست که نمایشگر هزاران جنایتی است که توسط افراد " بلونی " و " هارکی " انجام گرفته که خود فرانسویان آنان را مجهز کرده اند . در نتیجه و بالاتر از همه ده ها هزار مرد و زن الجزایری هستند که قربانیان دسته های نظامی فرانسوی شده ، باز هم می شوند و خواهند شد .

نه ، این حقیقت ندارد که انقلاب تا جایی پیش رفته باشد که استعمار رفته است . رهبری مبارزه خلقی که صد و سی سال در تحت انقیاد به تلخی تلاش کرده ، بر ضد دشمنی چنان مصمم و سفاک که استعمار فرانسه است با حداقل خطا ، کاری آسان نیست .

خانم " کریستیان لیلی استیرنا " روزنامه نویس سوئدی با چند تن از هزاران پناهنده الجزایری گفتگو کرده که در این جا قسمتی از گزارش او نقل می شود :

" نگر بعدی پسر بچه ای هفت ساله بود که زخم هایی عمیق در نتیجه

پسته شدن با سیم های پولادین سربازان فرانسوی ، به هنگام تجاوز ، شکنجه و بعد مرگ خواهران و والدینش برداشته بود . یک ستوان فرانسوی به رور چشمان او را باز نگاهداشته بود تا این صحنه را مشاهده کند و برای مدتی طولانی آنرا در خاطر خویش نگاهدارد . پسر بچه پنج شب و روز با پدر بزرگش برای رسیدن به اردوگاه سفر کرده بود .

بچه گفت : فقط یک چیز می خواهم که قادر باشم یک سرباز فرانسوی را قطعه قطعه کنم قطعات بسیار کوچک . . .

آیا کسی فکر می کند ، آسان است این بچه هفت ساله را وادار به فراموش کردن کشتار خانواده اش و انتقام مهیب آن کرد ؟ آیا این کودک یتیم شده در فضای تاریک قدیسی که تنها پیامی است که دمکراسی فرانسه بر جای خواهد گذاشت ، پرورش می یابد ؟ .

هیچکس فکر نمی کرد که فرانسه قدم به قدم پنج سال از این استعمارگری بی شرمانه دفاع خواهد کرد استعماری که در قاره ، با مشابه خود در آفریقای جنوبی تنها همان است هیچکس فکر نمی کرد که خلق الجزایر جای خود را بدین عظمت در تاریخ مستقر کند .

همچنین ما نباید خود را فریب دهیم ، این نسل های نخواستنه قابل انعطاف تر و نه خسته تر از آنانی هستند که نبرد را آغاز کرده اند برعکس نوعی آبدیده شدن و قاطعیت در کار است * برای برابری با آن پیکارجویی تاریخی و نیز تضمین برای سبک نکردن صد هزار قربانی . همچنین ستایش دقیق از ابعاد تصادم ، دوستی ها ، سربازی گیری ها ، منافع و تضادهای دنیای استعمارگری نیز هست . داشتن یک تفنگ و عضو ارتش آزاد بیخش ملی بودن تنها شانس یک الجزایری است برای اینکه بتواند بمرگ خویش معنایی دهد . زیرا که زندگی تحت انقیاد از مدت هایی بس دراز پیش ، عاری از معنا بوده است .

اینگونه گزارش ها هنگامی که توسط اعضای دولت الجزایر تنظیم شوند. بیان کننده خطای داوری با حالت " به سیم آخردن " نیست ، بل بازشناسی آشکار حقیقت اند .

در الجزایر آنگونه که خلق الجزایر می بیند ، وضعیتی وجود دارد انحراف ناپذیر . و استعمار فرانسه که آنرا شناخته سعی میکند خرابکارانه بدنبال این جنبش تاریخی بدود . در مجلس ملی فرانسه ، هشتاد نماینده الجزایری کرسی دارند ، ولی امروز این به هیچ دردی نمی آید * " کالج " اختصاصی را افراطیون استعمارگر پذیرفته اند . ولی در ۱۹۵۹ با در نظر گرفتن ابعاد عظیم آگاهی خلق الجزایر ، این مسخره به نظر می رسد . از هر زن و یا مردی در هر نقطه ای در روی زمین سؤال کنید : آیا خلق الجزایر اینک این حق را ندارند که بیست برابر مستقل باشد :

در ۱۹۵۹ به جز فرانسویانی که کشورشان را بدین ماجرای وحشتناک کشاندند . یک نفر هم نیست که مشتاق دیدن پایان این قتل عام و تولد ملت الجزایر نباشد .

با این حال پایانی بچشم نمی آید و ما میدانیم که ارتش فرانسه در حال تدارک یک رشته تهاجم ، برای ماه آینده است . جنگ ادامه می یابد . بنابراین انسان ها در آستانه این سؤال قرار گرفته اند که این سرسختی برای چیست ؟ آدم وظیفه دارد که این سنگر بندی در جنگ را ، که تمام مختصات حماقتی بیمارگونه را داراست ، دریابد .

ما می خواهیم در این بررسی اولیه ، بنمایانیم که جامعه جدیدی در خاک الجزایر تولد یافته است .

مردان و زنان الجزایر امروز نه به مردم ۱۹۳۰ ، نه مردم ۱۹۵۴ و نه

* قبلا " اروپائی ها و بومی ها در الجزایر برای کالج های جداگانه برگزیده می شدند و نیروهای جداگانه داشتند .

حتی مردم ۱۹۵۷ شهادت دارند. الحرایر قدیمی مرده است. تمام خون اصلی که بر خاک میهن ریخته شده، انسانیته نو پا پرورش داده، که هیچ کس نباید از بازشناسی این واقعیت سرباززند.

فرانسه پس از یکبار تائبید که یک میلیون پسران خود را به اعراب تقدیم نخواهد کرد، ادعا میکند: هرگز صحرا و منابع آنرا نیز ترک نخواهد گفت. این سخنان به طور قطع برای الجزایری به پر گاهی مانند است. الجزایری میگوید: ثروت یک سرزمین نمیتواند بهانه ای برای دریند کردن آن باشد. ما نشان خواهیم داد که شکل و محتوای زندگی ملی اینک در الجزایر وجود دارد و بازگشتی نیز نخواهد داشت.

در حالیکه در بسیاری از کشورهای استعمار زده استقلال اکتسابی یک جزب است که آگاهی همه جانبه خلق را بشارت میدهد. در الجزایر آگاهی ملی، رنج جمعی و ترور بطور اجتناب ناپذیری مردم را برانگیخته که سرنوشت خویش را خود در دست گیرند. الجزایر بالقوه مستقل است و الجزایریها اینک خود را فرمانفرما می دانند. و این فرانسه است که می باید آنرا بازشناسد. پر واضح است که اینک دارای نهایت اهمیت است. ولی وضعیت واقعی هم اهمیت دارد و بایسته شناسائی است. زیرا به طور بنیادی امیدهای نظامی و سیاسی استعمار فرانسوی را محدود می کند.

چرا دولت فرانسه بجنگ الجزایر پایان نمی دهد؟ چرا از مذاکره با اعضای دولت الجزایر سرباز می زند؟ این سئوالاتی است که یک مرد شرافتمند در ۱۹۵۹ با آن رو در روست.

کافی نیست که بگویم استعمارگری هنوز در فرانسه نیرومند است. کافی نیست بگوئیم « صحرا » واقعیت های مسئله را تغییر داده است. همه اینها حقیقت دارند ولی مسائلی دیگر هم هست. به نظر ما چنین می آید که در الجزایر نکته اساسی که در آن، مردان نیک اندیش و دولت

فرانسه اشتباه می‌کنند، اقلیت اروپایی است: هم بدین روست که ما تمامی یک فصل را بدین مسئله اختصاص داده ایم.

الجزایر یک مستعمره مهاجران است، آخرین مستعمره مهاجراتی که از آن بتوان گفتگو کرد، آفریقای جنوبی است این نکات برای همه آشناست. اروپایی‌های الجزایر هرگز بطور درشت این امید را وانهادند که از فرانسه جدا شوند. و قانون «آهنین» خود را به الجزایری‌ها تحمیل کند. این تنها تداوم سیاست استعماری در الجزایر است. امروز ارتش فرانسه بدین اعتقاد فائق آمده است. بنابراین شایعات صلح که جسته و گریخته اوج می‌گیرد نباید جدی تلقی شود.

فرانسه در الجزایر صلح را برقرار می‌کند، ولی با تقویت سلطه خود بر الجزایر یا درهم شکستن منافع فئودالی اروپایی در الجزایر. گذشته از این دو راه حل صلح یا بطور بین‌المللی از طریق نمایندگی سازمان ملل یا بطور نظامی که باید نیروهای الجزایری به فرانسه تحمیل شود هم از این رو می‌توان دید که صلح برای فردانیست. ما نشان خواهیم داد که فرانسه نمی‌تواند در الجزایر سلطه خود را از سرگیرد. حتی اگر این سلطه ملایم‌تر شود و با نقاب بر چهره زند. دولت فرانسه ناگزیرست یا به مخالفت با چند صد جنایتکار جنگی دست زند و یا حمایت فزاینده خود را به گونه‌هم‌نوکشی که در الجزایر رایج است، نثار کند مقامات فرانسوی وقتی می‌گویند: «شورشیان نیروی بیست و پنج هزار مرد را دارند» باعث نمی‌شود که ما لبخند بزنییم. تمام این ارقام وقتی در برابر نیروی عظیم و مقدسی که تمام یک خلق را در نقطه جوش نگاه میدارد، قرار گیرند، چه مقداری دارند؟ حتی اگر ثابت شود که نیروهای ما از پنج هزار مرد که بطور ناچیزی مجهز شده‌اند، تجاوز نمی‌کند، دانستن این حقیقت چه ارزشی می‌تواند داشته باشد، به هنگامی که ما با یکمیلیون اسلحه می‌توانیم قشر ناراضی‌ها را پدید آوریم؟ صد‌ها هزار

زن و مرد دیگر الجزایری رهبران را بدین خاطر که نامشان را نمی‌نویسند و بدون اسلحه رهایشان می‌کنند، نمی‌بخشند. دولت الجزایر اگر مردم را در پشت سر خود نداشت، چه می‌توانست باشد.

مقامات فرانسوی به تازگی موجودیت یک میلیون الجزایری‌های تغییر مکان داده و نورسته بندی شده را به رسمیت شناخته‌اند. آنان می‌خواستند ارتش را از مردم جدا کنند. پس این طور به نظر می‌رسد که آنان می‌خواستند از «به فساد کشاندن الجزایر» اجتناب ورزند! ولی تا کجا می‌توان پیش رفت؟

یک ملیون گروگان در پشت سیم‌های خاردار. اینک خود فرانسویان هشدار می‌دهند: «درمان دیگر بر این مردم از نورسته بندی شده اثر ندارد، فساد جسمانی آنان بسیار عظیم است» بعد چی؟ استعمار برای تقویت سلطه خود و استثمار انسانی و اقتصاد می‌جنگند و نیز برای حفظ همسانی تصویری که از الجزایری دارد و تصویر تحقیر شده‌ای که الجزایری از خویش دارد، ولی این هم از سال‌ها پیش امکان ناپذیر شده است. ملت الجزایر دیگر در یک آسمان آینده نیست، دیگر پرورش یافته تصویری تیره و وحشت زده نیست، بلکه در مرکز انسان الجزایری آینده است، نوعی الجزایری جدید در آن جا هست که زندگیش ابعادی تازه یافته است. این نظریه که انسان‌ها به هنگامی که جهان را تغییر می‌دهند خود نیز تغییر می‌یابند. هرگز مانند الجزایر امروز، در حایب دیگر مصداق نیافته است. این مبارزه در سطوح متفاوت، مظاهر، اسطوره‌ها، معتقدات و حساسیت‌های عاطفی مردم را حانی دوباره می‌دهد. ما در الجزایر شاهد تأیید لیاقت انسان برای ترقی هستیم.

چه کسی می‌تواند امیدوار باشد که این جنش انکار ناپذیر را متوقف کند؟ آیا بهتر نیست که انسان چشمانش را بگشاید و شکوه و در عین حال

طبیعی بودن این پیشرفت را شاهد باشد؟ آیا ماهنوز در زمانی زندگی می‌کنیم که انسان بدین خاطر که حق شهروندی یک ملت را فرا چنگ آورد، می‌باید به جنگد و بمیرد؟

آیا چیزی زنده تر، تحقیر آمیزتر و پلیدتر از این نامگذاری «مسلمانان فرانسوی» وجود دارد؟

آیا نکبت و تحقیری که حفظ شده و روز به روز تغذیه می‌گردد دستاویزی کافی برای جنایات سوغاتی بیگانه نیست؟ آیا در این کره خاکی به اندازه کافی انسان مصمم نیست که تعقل را بر این ضد تعقل تحمل کند؟

ژنرال «شال» ادعا می‌کند «دیگر امکان پیروزی بر شورشیان از دستان ما خارج است» ریشخند در این جا جانانه است. تمام امرای ارتش در صد جنگ های استعماری گفته های مشابهی را تکرار می‌کنند. ولی چگونه می‌توانند از درک این مسئله سرباز زنند که هیچ شورشی مغلوب نشده است؟ معنای احتمالی غلبه کردن بر یک شورش چه میتواند باشد؟

اکنون کوشیدند بر اتحاد مردم «کامرون» غلبه کنند ولی آیا اهالی کامرون استقلال خود را باز نیافتند؟ با این تفاوت که استعمار توانست قبل از برچیده شدن بساطش، بدر خیانت و تزویر و کینه را به طور گسترده ای در میان خلق «کامرون» بیافشاند، در نتیجه برای چند سالی آینده «کامرون» با وجود سیاستی ضعیف و فاسد به خطر افتاد در این صفحات می‌خواهیم بنمایانیم که استعمار به طور قطع در الجزایر ریشه کن شده و الجزایری ها در هر صورت برنده حتمی شده اند.

خلقی که در تاریخ گم شده بود، دوباره صاحب پرچم و دولتی شده و بسیاری کشورها آنرا به رسمیت شناخته اند. دیگر در سیر قهقرائی نخواهد افتاد. این خلق بی سوادى که شکوه مندترین و مهیج ترین صفحات مبارزه آرادی بخش را می‌نویسد، دیگر نه می‌تواند به عقب بازگردد و نه خاموش ماند.

استعمار فرانسه می باید این چیزها را بداند ، این استعمار نمی تواند نادیده گیرد که دولت الجزایر هر لحظه می تواند کلیه الجزایری ها را بسیج کند . حتی برندگان آخرین انتخابات که به زور وارد لیست های انتخاباتی دولت شده اند ، هر لحظه که جبهه آزادی بخش ملی ، به آنان دستور دهد ، استعفاء خواهند کرد . حتی نمایندگان سیزده مه ۱۹۵۸ دیگر نمی توانند در برابر مقامات ملی مقاومت کنند . بالاخره چه ؟ یک ارتش در هر آن می تواند سرزمین از دست رفته را بار دیگر بدست آورد ، اما چگونه می تواند عقده حقارت ، ترس و نومیدی گذشته را در وجدان خلق جای دهد ؟ چطور می توان تصور کرد (همانطور که ژنرال دوگل مآبانه ها آنان را دعوت به انجام آن کرد) الجزایری ها می توانند به خانه هایشان بازگردند ؟ برای الجزایری امروز این جمله چه مفهومی می تواند داشته باشد ؟

استعمار چشمان خود را بر رویدادهای واقعی مسئله می بندد و تصور می کند ، نیروی ما با تعداد مسلسل های ما اندازه گیری می شود . این در نخستین ماه های ۱۹۵۵ حقیقت داشت ؟ ولی امروز دیگر حقیقت ندارد . نخست برای اینکه عناصر دیگری در مدارج تاریخ دارای اهمیت است ، دوم اینکه توپ ها و مسلسل ها تنها در دست استعمارگران نیست .

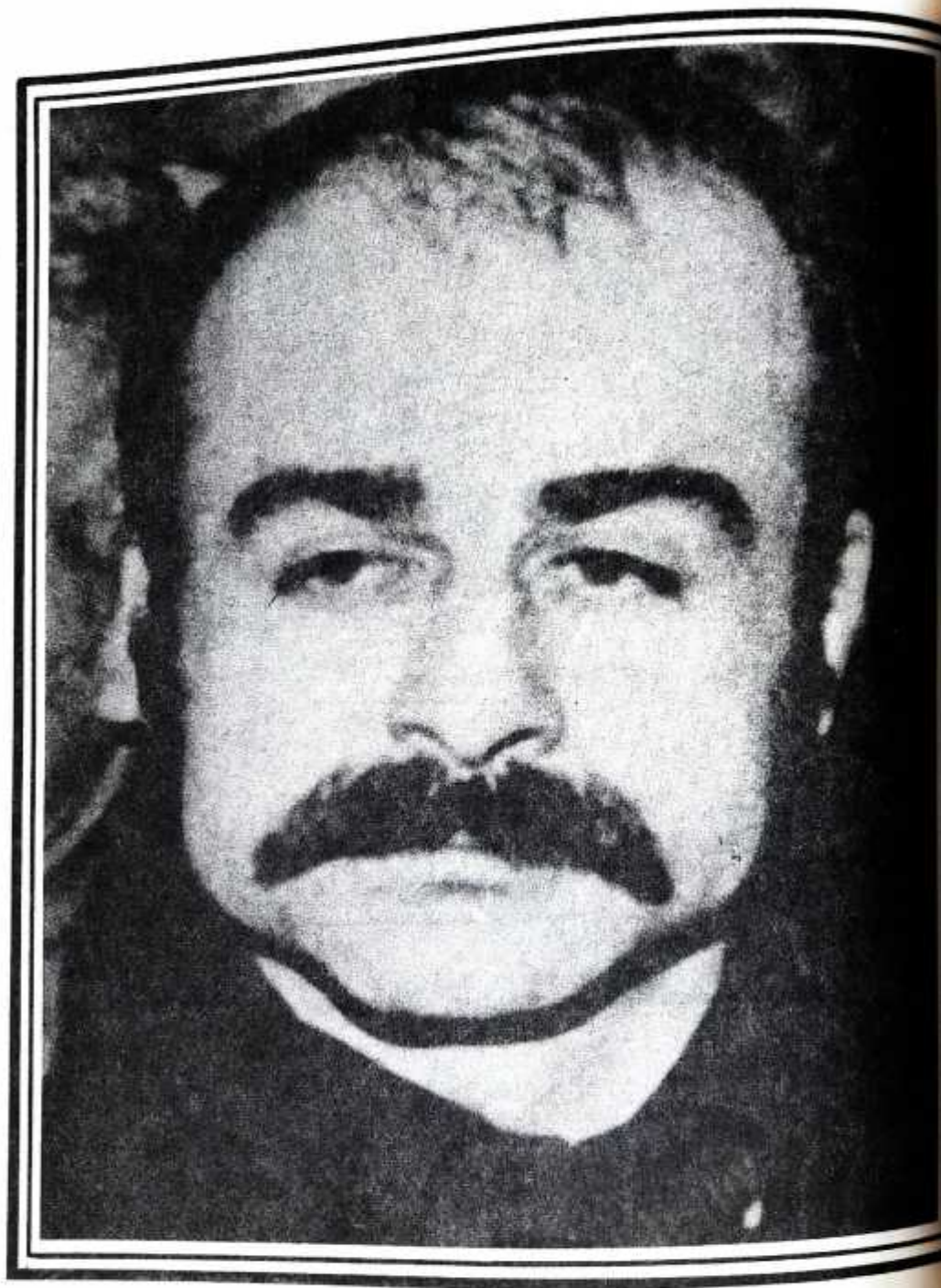
دو سوم جمعیت جهان آماده اند ، هر چه مسلسل سنگین که بخواهیم ، به انقلاب بدهند . و اگر یک سوم بقیه چنین نمی کند ، به هیچ وجه از این روی نیست که به خواست خلق الجزایر علاقه مند نیست ، بلکه کاملاً برعکس این یک سوم هم هرگز موقعیت را از دست نمی دهد که پشتیبانی اخلاقی بی دریغ خود را اعلام دارد و برای اثبات آن حتی راهی عملی می یابد .

نیروی انقلاب الجزایر از این پس نهفته در جهشی بیاد است که الجزایری عمل کرده است . " ژنرال دوگل " خطاب به افراتیون الجزایر ، به تازه گی اظهار داشت : " الجزایر پاپامرده است " این کاملاً " صحت

دارد ولی تمامت حقیقت نیست « الجزایر برادر بزرگ » هم مرده است. الجزایری جدید ملت الجزایر و دولت الجزایر وجود دارد. این واقعیت های آشکار دیر یا زود می باید شناخته شود.

در این صفحات خواهیم دید که وجدان الجزایری چه دگرگونی هایی یافته است. خواهیم دید که شکاف ها بدانگونه که رو به فزونی نهاده اند، سخنگویان جامعه اروپائی جدید الجزایر بوده اند. آنچه در حقیقت ما شاهد آنیم جان کندن آرام ولی مطمئن طرز تفکر مهاجری است. روابط جدید، نتیجه نوعی وحشیگری که جای نشین نوعی دیگر شود یا نوعی درهم شکستن انسان که جای گزین نوعی دیگر شود، نیست. آنچه که ما الجزایری ها می خواهیم کشف انسان در پس سر استعمار گراست. این انسانی که هر دو هم برای سازمان دهنده و هم قربانی دستگاهی است که گلوش فشرده و به سکوت وادارش کرده، بدانگونه که تا پس از تجدید حیات انسان استعمار زده واقع شد. ما انسان الجزایری را از اسارتی صدساله و سرسخت رها کردیم، ما بر پاهای خود برخاسته ایم و اینک روی به جلو به راه افتاده ایم چه کسی می تواند دوباره ما را به بردگی باز گرداند؟ ما الجزایری می خواهیم که برای همه باز باشد و در آن هرگونه نبوغ امکان پرورش یابد. این چیزی است که ما می خواهیم و به شمر خواهیم رساند و ما باور نداریم که در جایی نیرویی باشد که بتواند راه را بر ما سد کند. . .

ترجمه: خسرو گل سرخی - منوچهر صارمپور



درباره،

محمد علی سپانلو

خاک سپاری شاخه جوان

شاخه جوانش را!
زیر پای درخت کهن
دفن خاک کردم
من

داده، تو بود بازش گیر
گفتم ای درخت پیر
ای درخت مرگ اوژن!
شاخسار سر سبزت
سرکشید تا خورشید
از قلمرو سایه
تا حقایقی روشن
رو بمرزهای جهان
تن سپرد با توفان
در نهاد آگاهی
مرگ بود، دانستن
عشق با نگین پیوست
خون به رگ تسلی یافت
ریشه یافت در آهن
داده، تو بود بازش گیر
تا بیروانی باز
شاخه، جوانتر را
ای همیشه، ای میهن!

برای مردی که در سطله زار زبونی «آری»
گفتن، شهادت آنرا داشت که بگوید: «نه»
و شهادتش.

گرگ

سیاوش مصلی

وقتی صدای پای قراولها
چشم ترا ز خواب تهی می کرد
و خشم را چنان سگ هاری بسوی تو
رم می داد،

بر بسترت - پتوی نظامی -
در خویش می نشستی و می گفتی:
همسایه ام چرا؟

همسایه ام، رفیقم، همدردم، همسگرم چرا؟

وانگه عرق نشسته ز افسوس
در خویش می شکستی و می خفتی؟

*

وقتی صدای ساعت دیواری
خواب از نگاه گرم تو می دزدید
وان چشمهای میشی خشم آلود
می کوفت سر به سینه بیداری
بیزاری،

بر بسترت، پتوی یراز ساس
در خویش می نشستی و می گفتی:

«اما مگر به راستی و مردی

پیمانان دروغ و دریغی داشت؟

سوگندمان مگر نه مکرر بود
وز خون و مرگ و عشق سخن می گفت؟
از خصم غیر کینه نمی خواهم
وین کوله کوله پستی و نامردی
اما چرا ،
همسایه ام ، برادر همراهم ... ؟ ..

*

اما دوباره خواب ترا می برد
از کوچه های سرد دل آزاری
از دخمه های وحشت و بیزاری
تا دامن طلوع پیر از یاقوت
تا سرزمین انسان
تا لطف گاهواره و تابوت
اما دوباره خواب ترا می خواند
با لای لای ساعت دیواری .

*

افسوس ...

در خواب نیز ، کابوس ،
همسایگان می گفتند :

« آری گناه با او بود

ما بره گان بی گنهی بودیم
او بود کرک گله ی ما ، او بود . »

سیاوش مطهری

۵۲/۸/۳

شاعران نیز باید جنگیدن بدانند

«هوشی مین»

برای شاعری که جنگیدن می دانست

بعد از هزار سال

گوئی هنوز سایه‌ی بی انتهای تست ، که پوشانده‌ست

دیوارهای کاهگلی را

– در آفتاب تشنه‌ی میدان « چیتگر » –

وان دست بیمناک که تیر خلاص را

در گیجگاه روشن تو جای می دهد
در لحظه های خونین پیداست .

*

آری توئی ، شکوه دلیری
آری توئی ، دلیر اساطیری
در قصه های مردان

— مردان خون و خشم —

آری هنوز مشتی از آن سکه های سرب
— یاد آور کرامت کفتاران —
صندوق سینه ات را پر کرده ست
و پرده ی حریر هوا می لرزد
از وحشت صدای تفنگی که مرگ را
که مرگ مرد را

از تیک و تاک قلب تو آموخت .

ای عاشق همیشه

— ای شبت در جریده ی عالم —

مردی که رفت ، خواست ، توانست
با گفتن : « نه » پشت خدایان خاک را

(البته سخن ناپاک)

در رعه ی هراس بلرزاند .

و با طعامی از تن خود ، گریه مست را

آلوده تر کند .

مردی که حرف حرف شهادت را

در قتلگاه خویش به آواز

ایثار سنگ سنگ زمین کرد

مردی که مرد بودن و بودن را

تفسیر ناب بازپسین کرد

سوغ گل سرخ ————— اصغر واقدی

روزی که با دست تو بریر شد گل سرخ
بر شاخه اش هر خار خنجر شد گل سرخ
در لحظه های تابناک و خوب و خونین
مصلوب چون عیسی دیگر شد گل سرخ
در برف و طوفان استقامت کرد و خندید
لبخند تلخش همچو نشتر شد گل سرخ
در دستهایت داس بی رحمی درخشید
با خشم تو در خون شناور شد گل سرخ
با واژه های زندگی فریاد میزد
وقتی که بی رحمانه بریر شد گل سرخ
آواز غمگینش میان دره پیچید
باد آور دردی مکرر شد گل سرخ
نوشید و فریادش رساتر شد گل سرخ
از پشت خنجر خورد با دست رفیقان
رخساره اش از اشک و خون تر شد گل سرخ
نامش باوج قلعه ای افسانه پیوست
باد آور سوگ دلاور شد گل سرخ

اسفند ۵۲ (تهران)

ناصرنجفی

پیام گل سرخ

کدام دست

بین من و دوست

فاصله انداخت

که آنچه می‌کشم اینک

ز بعد فاصله هست

هنوز ذهن من انباشته از -

- سایه ها و صورت هست

هنوز ذهن من انباشته از -

- صوت و نور و تصویر است

چه کس بیاد ندارد شب محاصره را

شی که در حصار طویل صف مترسکها -

بمرگ خندیدی

و خشماگین

ز اقتدار غاصب سر نیزه ها گذر کردی

چه کس بیاد ندارد

میان سنگر دشمن

هجوم غرش پهباشنی بلند ترا

چه انفجار عظیمی

در ازدحام سنگر شب

تلاوت آیات چشم جنگلیت
گلبانگ نام بلند تو ایدوست
و فواره های سرخ و ناب تنت
که آمیخت با بادهای سبز شمال
به سینه های تفته
هوای بهار میریزد

کسی زیاد نبرده است
شوکت پیام ترا
از درجه های ملال
و سجاده ای که از نور
گشادی بروی حرمت شهر
تو آیت کدام کلامی
که می شکند
نماز وحشت ما را
در انحنای رکوع

صلی منتشر مرد کهر بانی چشم

احمد کسیلا

با شعله ای که از جهنم هر تقدیر
بر می خاست
پیراهن سپید ستاره ای می سوخت
پیراهنی که عصمت مریم را
با خواب سبز برگ اقا قیها
و شرم سرخ نسترن وحشی
می پوشاند .

*

تنها بود
تنها ترین پرنده، این آفاق
می دانست
آن توده، گداخته رنگی
خورشید نیست
تا ساقه های برگشودن بالش را
در امتداد حس کبوترها
برویاند
تنها ترین پرنده می دانست
خورشید
واژه، صریح شکوفائی
و انفجار
معنی پرواز است

*

پرنده کوچک بود
و چار چوب پنجره فریاد
کوچکتر
و دانه های کوچک بارانی که
می بارید
و روح سیلابی می شد
اگر چه باران هم
دیگر
اسطوره قدیم رهایی نیست .

*

پرنده محبوس
ایکاش می توانستم
منهم کنار پنجره ات باشم
و می توانستم
و قتیکه آسمان ابری و هم آلود
تیزاب خشم
جای اشک

می بارید
چتری برایت می آوردم
از برگهای گل شبدر
و ساقه های صبر گل نسرین .
پرنده تنهائی را
در انتظار قهوه ای فریاد

می آمیخت
و روی فشنگی بالهای پروازش
می پاشید .

✱

پرنده

ویران کن

خواب هزار ساله دستت را

زیرا

آن دختری که قامت فریادش
در انحنای آنشب رعب انگیز
اندازه های فاجعه را می دید
گفت :

فوج گرسنه کفتاران

که پوزه های جذامی شان

از خون خاک خزان دیده

رنگین بود

سوزاندند

پیراهن که حجم شرافت را

با ذهن ارغوانی فریادش

میپوشاند

✱

او کیست ؟

آن زن که در کفنی رنگین

– از خون عاطفه ای ممنوع –

در انزوای بی تلاطم یک زندان
می پوسد
او کیست؟
آن زن که از ضیافت دیوان می آید

مغلوب

با دست آزمندی چرکینش
در آستین خدعه تاریخی
تا سینه پرنده کوچک را
بشکافد.

آنک

صدای منتشر مردی
در آستانه فریاد است
پرنده تنها نیست
پرنده تنها نیست
پرنده تنها نیست.

اورنگ خضرائی

تطهیر

شعر از سکوت تو آغاز میشود
با واژه های شبانه ،
در لحظه عظیم
مردان عشق
در آذرخش خون تطهیر میشوند
و هر نعره ای نماز بلندی است ،
تا آفتاب و ماه بتابد ،
ای ابر مهربان پر از بارش
ما را گذرده از پل رنگین کمان
وزنگار را بشوی ،

عشق از طلوع تو آغاز می شود .

صحبتی در گل

علی کوچنانی-

گفتند: زیباترین گلها

در کوچه ها می رویند

گفتیم: آن کوچه ای که به کارخانه راه دارد.

گفتند: گلزار ماندگار

در مثل

گلستان سعدی است

گفتیم: گلزار انقلاب

در عمل

مانده گارتر

گفتند: گل سرخ

آبروی گلهاست

گفتیم: خسرو

آبروی گل سرخ

برای کودکی که با پای برهنه در کوچه پس کوچه‌های سرآسیاب بدنبال
توپ فوتبالی می‌دوید . برای زنی با رنگی پریده که در آلودگی در حوایه
بر چادر مندرس خویش وصله می‌زد . برای کارگری که با دست‌های پینه‌بسته
در گرمای آبادان به کار روزمزدی خود مشغول بود . و برای تمامی انسانهایی
که در سراسر ایران تنفس سوزان اختناق و استثمار را بر پوست خویش حس
می‌کردند و می‌کنند ، « خسرو گل‌سرخ » چهره بی‌بوده و هست که خبر از
جهانی دیگر میداد .

لیخندش در برابر آنانکه به قتلش نیت کرده بودند و پرخاشش در
برابر ظلم و ستمی که رخ می‌نمود و حزبی ترین حالات دستانش ، چنان بر
همه چیز و همه کس پیروز شده بود که این پیروزی با خود مفاهیمی تازه از
مرگ و زندگی می‌آورد .

اینرا همه‌ی آنانکه چهره‌ی « گل‌سرخ » را برای زمانی کوتاه بر پرده‌ی
تلویزیون دیدند ، نه تنها با تعقل خود که با تمام وجود خود دریافتند . و
چه عظیم است برتوی این چهره که در تابش خویش حیثیت و ارزش این

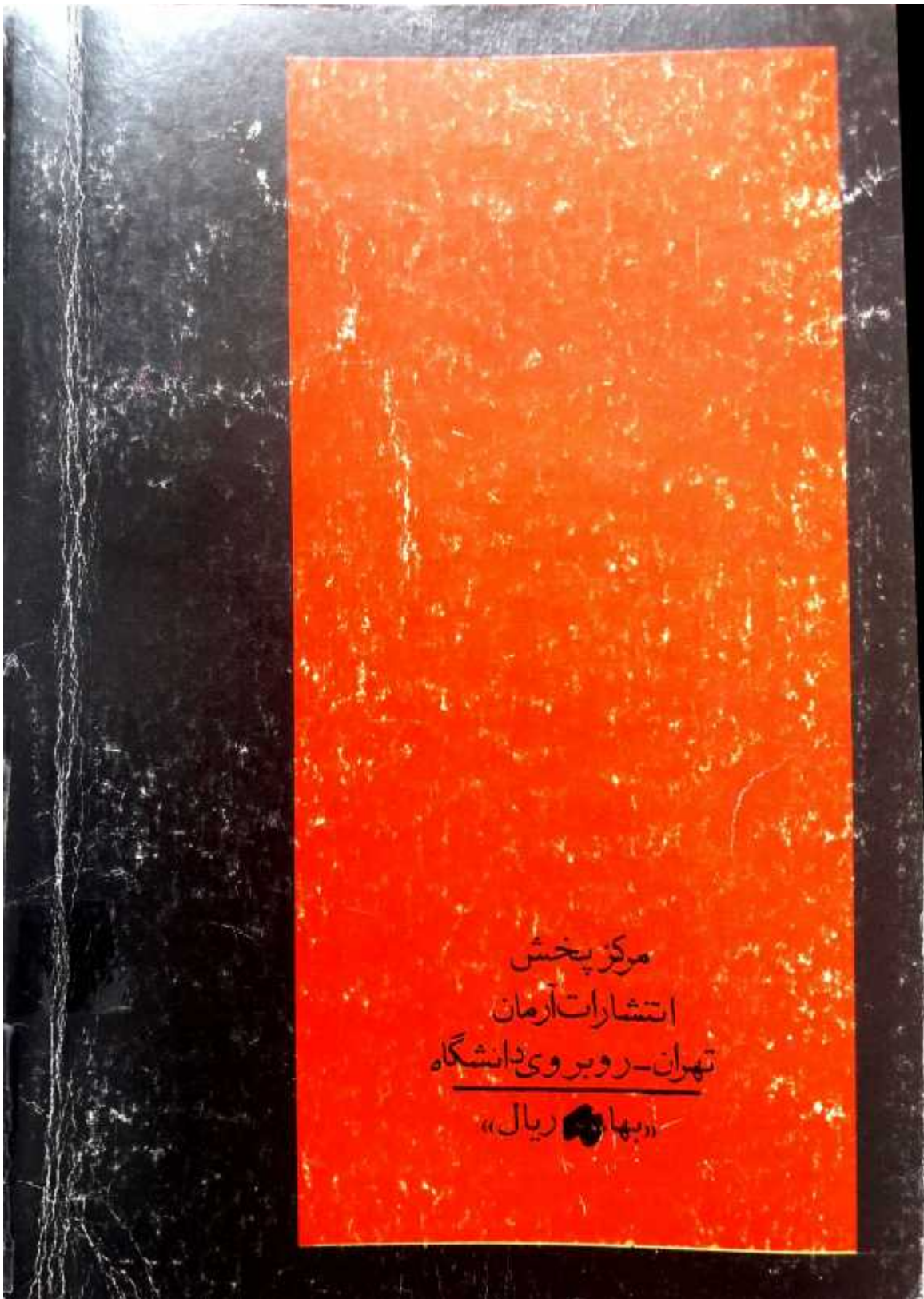
وسيله (تلویزیون) را چنانکه در جهت خلق عمل کند ، باز نمایند . که میدانیم از بدو تا سیس ، این دستگاه در خدمت ارتجاع بوده و هست . وجه نادان که پنداشتند از قیام بر ضد ظلم و ستم ، از برخاستن در برابری عدالتی ها و استثمار ، از اعتراضی عمیق در مقابل ارتجاع داخلی و امپریالیسم هم می توان نمایشی ساخت و بهره های شیطانی خویش را گرفت . که دیدیم حتی یک لیخند " گلسرخی " هم کافی بود تا تمامی ما حاصل معزهای علیل گردانندگان دستگاه را نقش بر آب شود و این لیخند به میان مردم آمد . و کارگر زحمتکش جنوبی که در خاموشی خود به کار طاقتفرسا و کشنده بی مشغول بود ، دریافت که " گلسرخی " هایی هستند که جان بر کف در برابر ظلم و استثمار به پا می خیزند و بر مرگ لیخندی قهرمانانه می زنند . و مردم ما ، پیرزن لاغر و کم خون ما در کنار داربست قالی بافی در کرمان فرزندان راستین خویش را شناخت که برای رهایی او از مرگی مزمن جان خویش را نثار می کند .

دیده ام کارگری را در جنوب که چندی پس از شهادت " گلسرخی " بر سر کار فرمای خود بانگ برکشید که " بترس ، که منم روزی گلسرخی خواهم شد . " و به یقین که شهادت " گلسرخی " او را از ابعاد کالبدی خود فراتر برد و به مفهومی تبدیل ساخت معادل آزادی و رهایی . مفهومی در ردیف اسطوره ، اما اسطوره بی ملموس و زمینی که با کارگر و زحمتکش ها در رنج او نفس میکشد و با لیخندش که در رنگین کمان تاریخ عمل می کند ، خبر از آینده بی روشن میدهد . و این حقیقتی است که اسطوره ی " گلسرخی " بر زمین است و با گام های استوار خود بر پهنه ی تاریخ و سوی آینده بی می رود که از آن انسان است ، انسان زحمتکش ، رنجبر و استثمار شده ی ما .

خسرو گل سرخی
در امون
به عهدی گنجان جنگل
ای سربه اندیشه های روز
همیل سیر !

(دستخط گل سرخی)

خواهشمنداست چنانچه آثاری دیگر از خسرو گل سرخی
در دست دارید جهت درج در چاپ دوم این کتاب بادرس
خیابان خیام مؤسسه اطلاعات - بزرگ خضرائی بفرستید
متشکرم



یجیتال کننده کتاب : نینا پویان